زبور عجم

اثر خامه علامه محمّد اقبال لاهوری

به خواننده کتاب زبور:

می شود پردهٔ چشمم پر کاهی گاهی
دیده ام هر دو جهان را به نگاهی گاهی
وادی عشق بسی دور و درازست ولی
طی شود جادهٔ صد ساله به آهی گاهی
در طلب کوش و مده دامن امید زدست
دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

حصه اول

ز برون در گذشتم ز درون خانه گفتم
سخنی نگفته ئی را چه قلندرانه گفتم

دعا

یارب درون سینه دل با خبر بده
در باده نشۀ را نگرم آن نظر بده
این بنده را که با نفس دیگران نزیست
یک آه خانه زاد مثال سحر بده
سیلم ، مرا بجوی تنک مایه ئی مپیچ
جولانگهي بوادی و کوه و کمر بده
سازی اگر حریف یم بیکران مرا
بااضطراب موج ، سکون گهر بده
شاهین من بصید پلنگان گذاشتی
همت بلند و چنگل ازین تیز تر بده

رفتم که طایران حرم را کنم شکار
تیری که نافکنده فتد کارگر بده
خاکم به نور نغمۀ داؤد بر فروز
هر ذره مرا پر و بال شرر بده

"عشق شور انگیز را هر جاده در کوی تو برد"

"عشق شور انگیز را هر جاده در کوی تو برد"
"بر تلاش خود چه مینا زد که ره سوی تو برد"

درون سینۀ ما سوز آرزو ز کجاست؟

درون سینۀ ما سوز آرزو ز کجاست؟
سبو ز ماست ولی باده در سبو ز کجاست؟
گرفتم اینکه جهان خاک و ما کف خاکیم

به ذره ذره ما درد جستجو ز کجاست؟
نگاه ما به گریبان کهکشان افتد
جنون ما ز کجا شور های و هو ز کجاست؟

غزل سرای و نواهای رفته باز آور

غزل سرای و نواهای رفته باز آور
به این فسرده دلان حرف دل نواز آور
کنشت و کعبه و بتخانه و کلیسا را
هزار فتنه از آن چشم نیم باز آور
ز باده ئی که بخاک من آتشی آمیخت
پیاله ئی بجوانان نو نیاز آور
نئی که دل ز نوایش بسینه می رقصد
مئی که شیشهٔ جان را دهد گداز آور
به نیستان عجم باد صبحدم تیز است
شراره ئی که فرو می چکد ز ساز آور

ایکه ز من فزدوه ئی گرمی آه و ناله را

ایکه ز من فزدوه ئی گرمی آه و ناله را
زنده کن از صدای من خاک هزار ساله را
با دل ما چها کنی تو که بادۀ حیات
مستی شوق می دهی آب و گل پیاله را
غنچۀ دل گرفته را از نفسم گره گشای
تازه کن از نسیم من داغ درون لاله را
می گذرد خیال من از مه و مهر و مشتری
تو بکمین چه خفته ای صید کن این غزاله را
خواجۀ من نگاه دار آبروی گدای خویش
آنکه ز جوی دیگران پر نکند پیاله را

از مشت غبار ما صد ناله برانگیزی

از مشت غبار ما صد ناله برانگیزی
نزدیک تر از جانی با خوی کم آمیزی
در موج صبا پنهان دزدیده بباغ آئی
در بوی گل آمیزی با غنچه در آویزی

مغرب ز تو بیگانه مشرق همه افسانه
وقت است که در عالم نقش دگر انگیزی
آنکس که بسر دارد سودای جهانگیری
تسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی
من بنده بی قیدم شاید که گریزم باز
این طره پیچان را در گردنم آویزی
جز ناله نمی دانم گویند غزل خوانم
این چیست که چون شبنم بر سینهٔ من ریزی

من اگرچه تیره خاکم دلکیست برگ و سازم

من اگرچه تیره خاکم دلکیست برگ و سازم
به نظارهٔ جمالی چو ستاره دیده بازم
بهوای زخمه تو همه نالهٔ خموشم
تو باین گمان که شاید ز نوا فتاده سازم
به ضمیرم آنچنان کن که ز شعلهٔ نوائی
دل خاکیان فروزم دل نوریان گدازم
تب و تاب فطرت ما ز نیازمندی ما
تو خدای بی نیازی نرسی بسوز و سازم
به کسی عیان نکردم ز کسی نهان نکردم

بصدای درمندی بنوای دلپذیری

بصدای درمندی بنوای دلپذیری
خم زندگی گشادم بجهان تشنه میری
تو بروی بینوائی در آن جهان گشادی
که هنوز آرزویش ندمیده در ضمیری
ز نگاه سرمه سائی بدل و جگر رسیدی
چه نگاه سرمه سائی دو نشانه زد به تیری
به نگاه نارسایم چه بهار جلوه دادی
که بباغ و راغ نالم چو تذرو نو صفیری
چه عجب اگر دو سلطان بولایتی نگنجند
عجب اینکه می نگنجد بدو عالمی فقیری

بر سر کفر و دین فشان رحمت عام خویش را

بر سر کفر و دین فشان رحمت عام خویش را
بند نقاب بر گشا ماه تمام خویش را
زمزمهٔ کهن سرای گردش باده تیز کن
باز به بزم ما نگر ، آتش جام خویش را
دام ز گیسوان بدوش زحمت گلستان بری
صید چرا نمی کنی طایر بام خویش را
ریگ عراق منتظر ، کشت حجاز تشنه کام
خون حسین باز ده کوفه و شام خویش را
دوش به راهبر زند ، راه یگانه طی کند
می ندهد بدست کس عشق زمام خویش را
ناله به آستان دیر بیخبرانه می زدم
تا بحرم شناختم راه و مقام خویش را
قافله بهار را طایر پیش رس نگر
آنکه بخلوت قفس گفت پیام خویش را

نوای من از آن پر سوز و بیباک و غم انگیزست

نوای من از آن پر سوز و بیباک و غم انگیزست

بخاشاکم شرار افتاده باد صبحدم تیز است
ندارد عشق سامانی ولیکن تیشه ئی دارد
خراشد سینهٔ کهسار و پاک از خون پرویز است
مرا در دل خلید این نکته از مرد ادا دانی
ز معشوقان نگه کاری تر از حرف دلاویز است
به بالینم بیا ، یکدم نشین ، کز درد مهجوری
تهی پیمانه بزم ترا پیمانه لبریز است
به بستان جلوه دادم آتش داغ جدائی را
نسیمش تیز تر می سازد و شبنم غلط ریز است
اشارتهای پنهان خانمان برهم زند لیکن
مرا آن غمزه می باید که بیباک است و خونریز است
نشیمن هر دو را در آب و گل لیکن چه رازست این
خرد را صحبت گل خوشتر آید دل کم آمیز است
مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی بینی
برهمن زاده ئی رمز آشنای روم و تبریز است

دل دیده ئی که دارم همه لذت نظاره

دل دیده ئی که دارم همه لذت نظاره
چه گنه اگر تراشم صنمی ز سنگ خاره

تو به جلوه در نقابی که نگاه بر نتابی
مه من اگر ننالم تو بگو دگر چه چاره
چه شود اگر خرامی به سرای کاروانی
که متاع ناروانش دلکی است پاره پاره
غزلی زدم که شاید به نوا قرارم آید
تب شعله کم نگردد ز گسستن شراره
دل زنده ئی که دادی به حجاب در نسازد
نگهی بده که بیند شرری بسنگ خاره
همه پارهٔ دلم را ز سرور او نصیبی
غم خود چسان نهادی به دل هزار پاره
نکشد سفینه کس به یمی بلند موجي
خطری که عشق بیند بسلامت کناره
به شکوه بی نیازی ز خدایگان گذشتم
صفت مه تمامی که گذشت بر ستاره

گرچه شاهین خرد بر سر پروازی هست

گرچه شاهین خرد بر سر پروازی هست
اندرین بادیه پنهان قدر اندازی هست
آنچه ازکار فروبسته گره بگشاید

هست و در حوصلهٔ زمزمه پروازی هست
تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست
وای آن بنده که در سینه او رازی هست
گرچه صد گونه بصد سوز مرا سوخته اند
ای خوشا لذت آن سوز که هم سازی هست
مرده خاکیم و سزاوار دل زنده شدیم
این دل زنده و ما ، کار خدا سازی هست
شعلهٔ سینهٔ من خانه فروز است ولی
شعله ئی هست که هم خانه براندازی هست
تکیه بر عقل جهان بین فلاطون نکنم
در کنارم دلکی شوخ و نظر بازی هست

این جهان چیست صنم خانهٔ پندار من است

این جهان چیست صنم خانهٔ پندار من است
جلوهٔ او گرو دیدهٔ بیدار من است
همه آفاق که گیرم به نگاهی او را
حلقه ئی هست که از گردش پرگار من است
هستی و نیستی از دیدن و نا دیدن من
چه زمان و چه مکان شوخی افکار من است

از فسون کاری دل سیر و سکون غیب و حضور
اینکه غماز و گشاینده اسرار من است
آن جهانی که درو کاشته را می دروند
نور و نارش همه از سبحه و زنار من است
ساز تقدیرم و صد نغمۀ پنهان دارم
هر کجا زخمۀ اندیشه رسد تار من است
ای من از فیض تو پاینده نشان تو کجاست
این دو گیتی اثر ماست جهان تو کجاست

فصل بهار این چنین بانگ هزار این چنین

فصل بهار این چنین بانگ هزار این چنین
چهره گشا ، غزل سرا، باده بیار این چنین
اشک چکیده ام ببین هم به نگاه خود نگر
ریز به نیستان من برق و شرار این چنین
باد بهار را بگو پی به خیال من برد
وادی و دشت را دهد نقش و نگار این چنین
زادۀ باغ و راغ را از نفسم طراوتی
در چمن تو زیستم با گل و خار این چنین
عالم آب و خاک را بر محک دلم بسای

روشن و تار خویش را گیر عیار این چنین
دل بکسی نباخته با دو جهان نساخته
من بحضور تو رسم روز شمار این چنین
فاخته کهن صفیر نالهٔ من شنید و گفت
کس نسرود در چمن نغمهٔ پار این چنین

برون کشید ز پیچاک هست و بود مرا

برون کشید ز پیچاک هست و بود مرا
چه عقده ها که مقام رضا گشود مرا
تپید عشق و درین کشت نا بسامانی
هزار دانه فرو کرد تا درود مرا
ندانم اینکه نگاهش چه دید در خاکم
نفس نفس به عیار زمانه سود مرا
جهانی از خس و خاشاک در میان انداخت
شرارهٔ دلکی داد و آزمود مرا
پیاله گیرز دستم که رفت کار از دست
کرشمه بازی ساقی ز من ربود مرا

خیز و بخاک تشنه ئی بادۂ زندگی فشان

خیز و بخاک تشنه ئی بادۂ زندگی فشان
آتش خود بلند کن آتش ما فرونشان
میکدۂ تهی سبو حلقه خود فرامشان
مدرسۂ بلند بانگ بزم فسرده آتشان
فکر گره گشا غلام دین بروایتی تمام
زانکه درون سینه ها دل هدفی است بی نشان
هر دو بمنزلی روان هر دو امیر کاروان
عقل بحیله می برد ، عشق برد کشان کشان
عشق ز پا در آورد خیمۂ شش جهات را
دست دراز می کند تا به طناب کهکشان

تو باین گمان که شاید سر آستانه دارم

تو باین گمان که شاید سر آستانه دارم
به طواف خانه کاری بخدای خانه دارم

شرر پریده رنگم مگذر ز جلوهٔ من
که بتاب یک دو آنی تب جاودانه دارم
نکنم دگر نگاهی به رهی که طی نمودم
به سراغ صبح فردا روش زمانه دارم
یم عشق کشتی من یم عشق ساحل من
نه غم سفینه دارم نه سر کرانه دارم
شرری فشان ولیکن شرری که وا نسوزد
که هنوز نو نیازم غم آشیانه دارم
"به امید اینکه روزی به شکار خواهی آمد"
ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم
تو اگر کرم نمائی بمعاشران ببخشم
دو سه جام دلفروزی ز می شبانه دارم

نظر به راه نشینان سواره می گذرد

نظر به راه نشینان سواره می گذرد
مرا بگیر که کارم ز چاره می گذرد
به دیگران چه سخن گسترم ز جلوهٔ دوست
بیک نگاه مثال شراره می گذرد
رهی به منزل آن ماه سخت دشوار است

چنانکه عشق بدوش ستاره می گذرد
ز پرده بندی گردون چه جای نومیدیست
که ناوک نظر ما ز خاره می گذرد
یمی است شبنم ما کهکشان کنارهٔ اوست
بیک شکستن موج از کناره می گذرد
بخلوتش چو رسیدی نظر به او مگشا
که آن دمی است که کار از نظاره می گذرد
من از فراق چه نالم که از هجوم سرشک
ز راه دیده دلم پاره پاره مي گذرد

بر عقل فلک پیما ترکانه شبیخون به

بر عقل فلک پیما ترکانه شبیخون به
یک ذره درد دل از علم فلاطون به
دی مغبچه ئی با من اسرار محبت گفت
اشکی که فرو خوردی از بادهٔ گلگون به
آن فقر که بی تیغی صد کشور دل گیرد
از شوکت دارا به از فر فریدون به
در دیر مغان آئی مضمون بلند آور
در خانقه صوفی افسانه و افسون به

در جوی روان ما بی منت طوفانی
یک موج اگر خیزد آن موج ز جیحون به
سیلی که تو آوردی در شهر نمی گنجد
این خانه بر اندازی در خلوت هامون به
اقبال غزل خوان را کافر نتوان گفتن
سودا بدماغش زد از مدرسه بیرون به آرزو

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه
یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین
یا چنان کن یا چنین
یا برهمن را بفرما نو خداوندی تراش
یا خود اندر سینهٔ زناریان خلوت گزین
یا چنان کن یا چنین
یا دگر آدم که از ابلیس باشد کمترک
یا دگر ابلیس بهر امتحان عقل و دین
یا چنان کن یا چنین
یا جهانی تازه ئی یا امتحانی تازه ئی
می کنی تا چند با ما آنچه کردی پیش ازین

یا چنان کن یا چنین

فقر بخشی ؟ باشکوه خسرو پرویز بخش

یا عطا فرما خرد با فطرت روح الامین

یا چنان کن یا چنین

یا بکش در سینهٔ من آرزوی انقلاب

یا دگرگون کن نهاد این زمان و این زمین

یا چنان کن یا چنین

عقل هم عشق است و از ذوق نگه بیگانه نیست

لیکن این بیچاره را آن جرأت رندانه نیست

گرچه می دانم خیال منزل ایجاد من است

در سفر از پا نشستن همت مردانه نیست

هر زمان یک تازه جولانگاه میخواهم ازو

تا جنون فرمای من گوید دگر ویرانه نیست

با چنین زور جنون پاس گریبان داشتم

در جنون از خود نرفتن کار هر دیوانه نیست

سوز و گداز زندگی لذت جستجوی تو

سوز و گداز زندگی لذت جستجوی تو
راه چو مار مي گزد گر نروم بسوی تو
سینه گشاده جبرئیل از بر عاشقان گذشت
تا شرری به او فتد ز آتش آرزوی تو
هم بهوای جلوه ئی پاره کنم حجاب را
هم به نگاه نارسا پرده کشم بروی تو
من بتلاش تو روم یا به تلاش خود روم
عقل و دل نظر همه گم شدگان کوی تو
از چمن تو رسته ام قطرۀ شبنمی ببخش
خاطر غنچه وا شود کم نشود ز جوی تو

درین محفل که کار او گذشت از باده و ساقی

درین محفل که کار او گذشت از باده و ساقی
ندیمی کو که در جامش فرو ریزم می باقی

کسی کو زهر شیرین میخورد از جام زرینی
می تلخ از سفال من کجا گیرد به تریاقی
شرار از خاک من خیزد کجا ریزم کرا سوزم
غلط کردی که در جانم فکندی سوز مشتاقی
مکدر کرد مغرب چشمه های علم و عرفان را
جهان را تیره تر سازد چه مشائی چه اشراقی
دل گیتی انا المسموم انا المسموم فریادش
خرد نالان که ما عندی بتریاق و لا راقی
چه ملائی چه درویشی چه سلطانی چه دربانی
فروغ کار می جوید به سالوسی و زراقی
ببازاری که چشم صیرفی شور است و کم نور است
نگینم خوار تر گردد چو افزاید به براقی

ساقیا بر جگرم شعلهٔ نمناک انداز

ساقیا بر جگرم شعلهٔ نمناک انداز
دگر آشوب قیامت به کف خاک انداز
او بیک دانهٔ گندم به زمینم انداخت
تو بیک جرعه آب آنسوی افلاک انداز
عشق را باده مرد افکن و پرزور بده

لای این باده به پیمانه ادراک انداز
حکمت و فلسفه کرد است گران خیز مرا
خضر من از سرم این بار گران پاک انداز
خرد از گرمی صهبا بگدازی نرسید
چارهٔ کار به آن غمزه چالاک انداز
بزم در کشمکش بیم و امید است هنوز
همه را بی خبر از گردش افلاک انداز
میتوان ریخت در آغوش خزان لاله و گل
خیز و بر شاخ کهن خون رگ تاک انداز

از آن آبی که در من لاله کارد ساتگینی ده

از آن آبی که در من لاله کارد ساتگینی ده
کف خاک مرا ساقی بباد فرودینی ده
ز مینائی که خوردم در فرنگ اندیشه تاریکست
سفر ورزیدهٔ خود را نگاه راه بینی ده
چو خس از موجِ هر بادی که می آید ز جا رفتم
دل من از گمانها در خروش آمد یقینی ده
بجانم آرزوها بود و نابود شرر دارد
شبم را کوکبی از آرزوی دل نشینی ده

بدستم خامه ئی دادی که نقش خسروی بندد
رقم کش این چنینم کرده ئی لوح جبینی ده

ز هر نقشی که دل از دیده گیرد پاک میآیم

ز هر نقشی که دل از دیده گیرد پاک میآیم
گدای معنی پاکم تهی ادراک می آیم
گهی رسم و ره فرزانگی ذوق جنون بخشد
من از درس خرد مندان گریبان چاک میآیم
گهی پیچد جهان بر من گهی من بر جهان پیچم
بگردان باده تا بیرون ازین پیچاک میآیم
نه اینجا چشمک ساقی نه آنجا حرف مشتاقی
ز بزم صوفی و ملا بسی غمناک می آیم
رسد وقتی که خاصان ترا با من فتدکاری
که من صحرائیم پیش ملک بیباک می آیم

دل بی قید من با نور ایمان کافری کرده

دل بی قید من با نور ایمان کافری کرده
حرم را سجده آورده بتان را چاکری کرده
متاع طاقت خود را ترازوئی بر افروزد
ببازار قیامت با خدا سوداگری کرده
زمین و آسمان را بر مراد خویش می خواهد
غبار راه و با تقدیر یزدان داوری کرده
گهی با حق درآمیزد گهی با حق درآویزد
زمانی حیدری کرده زمانی خیبری کرده
باین بی رنگی جوهر ازو نیرنگ می ریزد
کلیمی بین که هم پیغمبری هم ساحری کرده
نگاهش عقل دور اندیش را ذوق جنون داده
ولیکن با جنون فتنه سامان نشتری کرده
بخود کی می رسد این راه پیمای تن آسانی
هزاران سال منزل در مقام آزری کرده

ز شاعر ناله مستانه در محشر چه می خواهی

ز شاعر ناله مستانه در محشر چه می خواهی
تو خود هنگامه ئی هنگامۀ دیگر چه میخواهی
به بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را
ز چاک سینه ام دریا طلب گوهر چه میخواهی
نماز بی حضور از من نمي آید نمی آید
دلی آورده ام دیگر ازین کافر چه می خواهی

نه در اندیشۀ من کار زار کفر و ایمانی

نه در اندیشۀ من کار زار کفر و ایمانی
نه در جان غم اندوزم هوای باغ رضوانی
اگر کاوی درونم را خیال خویش را یابي
پریشان جلوه ئی چون ماهتاب اندر بیابانی

مرغ خوش لهجه و شاهین شکاری از تست

مرغ خوش لهجه و شاهین شکاری از تست
زندگی را روش نوری و ناری از تست
دل بیدار و کف خاک و تماشای جهان
سیر این ماه بشب گونه عماری از تست
همه افکار من از تست چه در دل چه بلب
گهر از بحر بر آری نه بر آری از تست
من همان مشت غبارم که بجائی نرسد
لاله از تست و نم ابر بهاری از تست
نقش پرداز توئی ما قلم افشانیم
حاضر آرائی و آینده نگاری از تست
گله ها داشتم از دل به زبانم نرسید
مهر و بی مهری و عیاری و یاری از تست

بر جهان دل من تاختنش را نگرید

بر جهان دل من تاختنش را نگرید
کشتن و سوختن و ساختنش را نگرید
روشن از پرتو آن ماه دلی نیست که نیست
با هزار آینه پرداختنش را نگرید
آنکه یکدست برد ملک سلیمانی چند

با فقیران دو جهان باختنش را نگرید
آنکه شبخون بدل و دیدهٔ دانایان ریخت
پیش نادان سپر انداختنش را نگرید

مرا براه طلب بار در گل است هنوز

مرا براه طلب بار در گل است هنوز
که دل به قافله و رخت و منزل است هنوز
کجا ست برق نگاهی که خانمان سوزد
مرا با معامله با کشت و حاصل است هنوز
یکی سفینهٔ این خام را به طوفان ده
ز ترس موج نگاهم بساحل است هنوز
تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد
خوشا کسی که بدنبال محمل است هنوز
کسی که از دو جهان خویش را برون نشناخت
فریب خوردهٔ این نقش باطل است هنوز
نگاه شوق تسلی به جلوه ئی نشود
کجا برم خلشي را که در دل است هنوز
حضور یار حکایت دراز تر گردید
چنانکه این همه نا گفته در دل است هنوز

زمستان را سرآمد روزگاران

زمستان را سرآمد روزگاران
نواها زنده شد در شاخساران
گلان را رنگ و نم بخشد هواها
که می آید ز طرف جویباران
چراغ لاله اندر دشت و صحرا
شود روشن تر از باد بهاران
دلم افسرده تر در صحبت گل
گریزد این غزال از مرغزاران
دمی آسوده با درد و غم خویش
دمی نالان چو جوی کوهساران
ز بیم اینکه ذوقش کم نگردد
نگویم حال دل با رازداران

هوای خانه و منزل ندارم

هوای خانه و منزل ندارم
سر راهم غریب هر دیارم
سحر می‌گفت خاکستر صبا را
"فسرد از باد این صحرا شرارم
گذر نرمک ، پریشانم مگردان
ز سوز کارواني يادگارم"
ز چشمم اشک چون شبنم فرو ریخت
که من هم خاکم و در رهگذارم
بگوش من رسید از دل سرودی
که جوی روزگار از چشمه سارم
ازل تاب و تب پیشنیۀ من
ابد از ذوق و شوق انتظارم
میندیش از کف خاکی میندیش
بجان تو که من پایان ندارم

از چشم ساقی مست شرابم

بی می خرابم بی می خرابم
شوقم فزون تر از بی حجابی
بینم نه بینم در پیچ و تابم
چون رشتهٔ شمع آتش بگیرد
از زخمهٔ من تار ربابم
از من برون نیست منزلگه من
من بی نصیبم ، راهی نیابم
تا آفتابی خیزد ز خاور
مانند انجم بستند خوابم

شب من سحر نمودی که به طلعت آفتابی

شب من سحر نمودی که به طلعت آفتابی
تو به طلعت آفتابی سزد اینکه بی حجابی
تو بدرد من رسیدی بضمیرم آرمیدی
ز نگاه من رمیدی به چنین گران رکابی
تو عیار کم عیاران تو قرار بیقراران
تو دوای دل فگاران مگر اینکه دیریابی
غم و عشق و لذت او اثر دو گونه دارد
گهي سوز و دردمندی گهي مستی و خرابی

ز حکایت دل من تو بگو که خوب دانی
دل من کجا که او را بکنار من نیابی
به جلال تو که در دل دگر آرزو ندارم
بجز این دعا که بخشی به کبوتران عقابي

درین میخانه ای ساقی ندارم محرمی دیگر

درین میخانه ای ساقی ندارم محرمی دیگر
که من شاید نخستین آدمم از عالمی دیگر
دمی این پیکر فرسوده را سازی کف خاکی
فشانی آب و از خاک آتش انگیزی دمی دیگر
بیار آن دولت بیدار و آن جام جهان بین را
عجم را داده ئی هنگامۀ بزم جمی دیگر

بجهان دردمندان تو بگو چه‌کار داری

بجهان دردمندان تو بگو چه‌کار داری
تب و تاب ما شناسی دل بی قرار داری
چه خبر ترا ز اشکی که فرو چکد ز چشمی
تو ببرگ گل ز شبنم در شاهوار داری
چه بگویمت ز جانی که نفس نفس شمارد
دم مستعار داری غم روزگار داری

اگر نظاره از خود رفتگی آرد حجاب اولی

اگر نظاره از خود رفتگی آرد حجاب اولی
نگیرد با من این سودا بها از بس‌گران خواهی
سخن بی پرده‌گو با ما شد آن روز کم آمیزی
که می‌گفتند تو ما را چنین خواهی چنان خواهی
نگاه بی ادب زد رخنه ها در چرخ مینائی
دگر عالم بنا کن‌ گر حجابی درمیان خواهی
چنان خود را نگه داری که با این بی نیازی ها
شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی
مقام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگر

ز نوری سجده میخواهی ز خاکی بیش از آن خواهی
مس خامی که دارم از محبت کیمیا سازم
که فردا چون رسم پیش تو از من ارمغان خواهی

نور تو وانمود سپید و سیاه را

نور تو وانمود سپید و سیاه را
دریا و کوه و دشت و در و مهر و ماه را
تو در هوای آنکه نگه آشنای اوست
من در تلاش آنکه نتابد نگاه را

بده آندل که مستی های او از بادهٔ خویش است

بده آندل که مستی های او از بادهٔ خویش است
بگیر آندل که از خود رفته و بیگانه اندیش است

بده آندل بده آن دل که گیتی را فراگیرد
بگیر این دل بگیر این دل که در بند کم و بیش است
مرا ای صید گیر از ترکش تقدیر بیرون کش
جگر دوزی چه می آید از آن تیری که در کیش است
نگردد زندگانی خسته از کار جهان گیری
جهانی در گره بستم جهانی دیگری پیش است

کف خاکی برگ و سازم برهی فشانم او را

کف خاکی برگ و سازم برهی فشانم او را
به امید اینکه روزی بفلک رسانم او را
چه کنم چه چاره گیرم که ز شاخ علم و دانش
ندمیده هیچ خاری که بدل نشانم او را
دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی
به همان نفس بمیرم که فرونشانم او را
می عشق و مستی او نرود برون ز خونم
که دل آنچنان ندادم که دگر ستانم او را
تو به لوح سادهٔ من همه مدعا نوشتی
دگر آنچنان ادب کن که غلط نخوانم او را
بحضور تو اگر کس غزلی ز من سراید

چه شود اگر نوازی به همین که دانم او را

این دل که مرا دادی لبریز یقین بادا

این دل که مرا دادی لبریز یقین بادا
این جام جهان بینم روشن تر ازین بادا
تلخی که فرو ریزد گردون به سفال من
در کام کهن رندی آنهم شکرین بادا

رمز عشق تو به ارباب هوس نتوان گفت

رمز عشق تو به ارباب هوس نتوان گفت
سخن از تاب و تب شعله به خس نتوان گفت
تو مرا ذوق بیان دادی و گفتی که بگوی
هست در سینهٔ من آنچه بکس نتوان گفت

از نهانخانهٔ دل خوش غزلی می خیزد
سر شاخی همه گویم به قفس نتوان گفت
شوق اگر زندهٔ جاوید نباشد عجب است
که حدیث تو درین یک دو نفس نتوان گفت

یاد ایامی که خوردم باده ها با چنگ و نی

یاد ایامی که خوردم باده ها با چنگ و نی
جام می در دست من مینای می در دست وی
درکنار آئی خزان ما زند رنگ بهار
ورنیا ئی فرودین افسرده تر گردد ز دی
بیتو جان من چو آن سازی که تارش در گسست
در حضور از سینهٔ من نغمه خیزد پی به پی
آنچه من در بزم شوق آورده ام دانی که چیست؟
یک چمن گل یک نیستان ناله یک خمخانه می
زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او
بوریای ره نشینی در فتد با تخت کی
دوستان خرم که بر منزل رسید آواره ئی
من پریشان جاده های علم و دانش کرده طی

انجم بگریبان ریخت این دیدهٔ تر ما را

انجم بگریبان ریخت این دیدهٔ تر ما را
بیرون ز سپهر انداخت این ذوق نظر ما را
هر چند زمین سائیم برتر ز ثریانیم
دانی که نمی زیبد عمری چو شرر ما را
شام و سحر عالم از گردش ما خیزد
دانی که نمی سازد این شام و سحر ما را
این شیشهٔ گردون را از باده تهی کردیم
کم کاسه مشو ساقی مینای دگر ما را
شایان جنون ما پهنای دو گیتی نیست
این راهگذر ما را آن راهگذر ما را

خاور که آسمان بکمند خیال اوست

خاور که آسمان بکمند خیال اوست
از خویشتن گسسته و بی سوز آرزوست
در تیره خاک او تب و تاب حیات نیست
جولان موج را نگران از کنار جوست
بتخانه و حرم همه افسرده آتشی
پیر مغان شراب هوا خورده در سبوست
فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود
بینای کور و مست تماشای رنگ و بوست
گردنده تر ز چرخ و رباینده تر ز مرگ
از دست او به دامن ما چاک بی رفوست
خاکی نهاد و خو ز سپهر کهن گرفت
عیار و بی مدار و کلان کار و تو بتوست
مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب
عالم تمام مرده و بی ذوق جستجوست
ساقی بیار باده و بزم شبانه ساز
ما را خراب یک نگه محرمانه ساز

فرصت کشمکش مده این دل بی قرار را

فرصت کشمکش مده این دل بی قرار را

یک دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را

از تو درون سینه ام برق تجلئی که من

با مه و مهر داده ام تلخی انتظار را

ذوق حضور در جهان رسم صنم گری نهاد

عشق فریب می دهد جان امیدوار را

تا بفراغ خاطری نغمهٔ تازه ئی زنم

باز به مرغزار ده طایر مرغزار را

طبع بلند داده ئی بند ز پای من گشای

تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را

تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست

عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

جانم در آویخت با روزگاران

جانم در آویخت با روزگاران

جوی است نالان در کوهساران

پیدا ستیزد پنهان ستیزد

ناپایداري با پایداران

این کوه و صحرا این دشت و دریا

نی راز داران نی غمگساران

بیگانۀ شوق بیگانۀ شوق
این جویباران این آبشاران
فریاد بي سوز فریاد بی سوز
بانگ هزاران در شاخساران
داغی که سوزد در سینۀ من
آن داغ کم سوخت در لاله زاران
محفل ندارد ساقی ندارد
تلخی که سازد با بیقراران

به تسلئی که دادی نگذاشت کار خود را

به تسلئی که دادی نگذاشت کار خود را
بتو باز می سپارم دل بیقرار خود را
چه دلی که محنت او ز نفس شماری او
که بدست خود ندارد رگ روزگار خود را
بضمیرت آرمیدم تو بجوش خود نمائی
بکناره برفکندی در آبدار خود را
مه و انجم از تو دارد گله ها شنیده باشي
که بخاک تیره ما زده ئی شرار خود را
خلشی به سینۀ ما ز خدنگ او غنیمت

که اگر بپایش افتد نبرد شکار خود را

بحرفی می توان گفتن تمنای جهانی را

بحرفی می توان گفتن تمنای جهانی را
من از ذوق حضوری طول دادم داستانی را
ز مشتاقان اگر تاب سخن بردی نمیدانی
محبت می کند گویا نگاه بی زبانی را
کجا نوری که غیر از قاصدی چیزی نمیداند
کجا خاکی که در آغوش دارد آسمانی را
اگر یک ذره کم گردد ز انگیز وجود من
باین قیمت نمی گیرم حیات جاودانی را
من ای دریای بی پایان بموج تو در افتادم
نه گوهر آرزو دارم نه می جویم کرانی را
از آن معنی که چون شبنم بجان من فرو ریزی
جهانی تازه پیدا کرده ام عرض فغانی را

چند بروی خودکشی پردهٔ صبح و شام را

چند بروی خودکشی پردهٔ صبح و شام را
چهره گشا تمام کن جلوهٔ ناتمام را
سوز و گداز حالتی است باده ز من طلب کنی
پیش تو گر بیان کنم مستی این مقام را
من بسرود زندگی آتش او فزوده ام
تو نم شبنمی بده لالهٔ تشنه کام را
عقل ورق ورق بگشت عشق به نکته ئی رسید
طایر زیرکي برد دانهٔ زیر دام را
نغمه کجا و من کجا ساز سخن بهانه ایست
سوی قطار می کشم ناقهٔ بی زمام را
وقت برهنه گفتن است من به کنایه گفته ام
خود تو بگو کجا برم هم نفسان خام را

نفس شمار به پیچاک روزگار خودیم

نفس شمار به پیچاک روزگار خودیم
مثال بحر خروشیم و درکنار خودیم

اگرچه سطوت دریا امان بکس ندهد
بخلوت صدف او نگاهدار خودیم
ز جوهری که نهان است در طبیعت ما
مپرس صیرفیان را که ما عیار خودیم
نه از خرابهٔ ما کس خراج می خواهد
فقیر راه نشینیم و شهریار خودیم
درون سینهٔ ما دیگری چه بوالعجبی است
کرا خبر که توئی یا که ما دچار خودیم
گشای پرده ز تقدیر آدم خاکی
که ما به رهگذر تو در انتظار خودیم

به فغان نه لب گشودم که فغان اثر ندارد

به فغان نه لب گشودم که فغان اثر ندارد
غم دل نگفته بهتر همه کس جگر ندارد
چه حرم چه دیر هر جا سخنی ز آشنائی
مگر اینکه کس ز راز من و تو خبر ندارد
چه ندیدنی است اینجا که شرر جهان ما را
نفسی نگاه دارد، نفسي دگر ندارد
تو ز راه دیدهٔ ما به ضمیر ما گذشتی

مگر آنچنان گذشتی که نگه خبر ندارد
کس ازین نگین شناسان نگذشت بر نگینم
بتو می سپارم او را که جهان نظر ندارد
قدح خرد فروزی که فرنگ داد ما را
همه آفتاب لیکن اثر سحر ندارد

ما که افتنده تر از پرتو ماه آمده ایم

ما که افتنده تر از پرتو ماه آمده ایم
کس چه داند که چسان اینهمه راه آمده ایم
با رقیبان سخن از درد دل ما گفتی
شرمسار از اثر ناله و آه آمده ایم
پرده از چهره بر افکن که چو خورشید سحر
بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده ایم
عزم ما را به یقین پخته ترک ساز که ما
اندرین معرکه بی خیل و سپاه آمده ایم
تو ندانی که نگاهی سر راهی چه کند
در حضور تو دعا گفته براه آمده ایم

ای خدای مهر و مه خاک پریشانی نگر

ای خدای مهر و مه خاک پریشانی نگر
ذره ئی در خود فرو پیچد بیابانی نگر
حسن بی پایان درون سینهٔ خلوت گرفت
آفتاب خویش را زیر گریبانی نگر
بر دل آدم زدی عشق بلاانگیز را
آتش خود را به آغوش نیستانی نگر
شوید از دامان هستی داغهای کهنه را
سخت کوشیهای این آلوده دامانی نگر
خاک ما خیزد که سازد آسمان دیگری
ذره ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

حصه دوم

”شاخ نهال سدره ئی خار و خس چمن مشو“

”شاخ نهال سدره ئی خار و خس چمن مشو“
”منکر او اگر شدی منکر خویشتن مشو“

دو عالم را توان دیدن بمینائی که من دارم

دو عالم را توان دیدن بمینائی که من دارم
کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم
دگر دیوانه ئی آید که در شهر افکند هوئی
دو صد هنگامۀ خیزد ز سودائی که من دارم
مخور نادان غم از تاریکی شبها که میآید
که چون انجم درخشد داغ سیمائی که من دارم
ندیم خویش میسازی مرا لیکن از آن ترسم
نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم

بر خیز که آدم را هنگام نمود آمد

بر خیز که آدم را هنگام نمود آمد
این مشت غباری را انجم به سجود آمد
آن راز که پوشیده در سینهٔ هستی بود
از شوخی آب و گل در گفت و شنود آمد

مه و ستاره که در راه شوق هم سفرند

مه و ستاره که در راه شوق هم سفرند
کرشمه سنج و ادا فهم و صاحب نظرند
چه جلوه هاست که دیدند در کف خاکی
قفا بجانب افلاک سوی ما نگرند

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد
بیک نفس گره غنچه وا توانی کرد
حیات چیست جهان را اسیر جان کردن
تو خود اسیر جهانی کجا توانی کرد
مقدر است که مسجود مهر و مه باشی
ولی هنوز ندانی چها توانی کرد
اگر ز میکدهٔ من پیاله ئی گیری
ز مشت خاک جهانی بپا توانی کرد
چسان به سینه چراغی فروختی اقبال
به خویش آنچه توانی به ما توانی کرد

اگر به بحر محبت کرانه می خواهی

اگر به بحر محبت کرانه می خواهی
هزار شعله دهی یک زبانه میخواهی
مرا ز لذت پرواز آشنا کردند
تو در فضای چمن آشیانه میخواهی
یکي به دامن مردان آشنا آویز
ز یار اگر نگه محرمانه می خواهی
جنون نداری و هوئی فکنده ئی در شهر
سبو شکستی و بزم شبانه می خواهی
تو هم به عشوه گری کوش و دلبری آموز
اگر ز ما غزل عاشقانه می خواهی

زمانه قاصد طیار آن دلآرام است

زمانه قاصد طیار آن دلآرام است
چه قاصدی که وجودش تمام پیغام است
گمان مبر که نصیب تو نیست جلوهٔ دوست
درون سینه هنوز آرزوی تو خام است
گرفتم این که چو شاهین بلند پروازی
بهوش باش که صیاد ما کهن دام است
به اوجِ مشت غباری کجا رسد جبریل
بلند نامی او از بلندی بام است
تو از شمار نفس زنده ئی نمیدانی
که زندگی به شکست طلسم ایام است
ز علم و دانش مغرب همین قدر گویم
خوش است آه و فغان تا نگاه ناکام است
من از هلال و چلیپا دگر نیندیشم
که فتنهٔ دگری در ضمیر ایام است

دگر ز ساده دلیهای یار نتوان گفت

دگر ز ساده دلیهای یار نتوان گفت
نشسته بر سر بالین من ز درمان گفت
زبان اگرچه دلیر است و مدعا شیرین
سخن ز عشق چه گویم جز اینکه نتوان گفت
خوشا کسی که فرو رفت در ضمیر وجود
سخن مثال گهر بر کشید و آسان گفت
خراب لذت آنم که چون شناخت مرا
عتاب زیر لبی کرد و خانه ویران گفت
غمین مشو که جهان راز خود برون ندهد
که آنچه گل نتوانست مرغ نالان گفت
پیام شوق که من بی حجاب می گویم
به لاله قطره شبنم رسید و پنهان گفت
اگر سخن همه شوریده گفته ام چه عجب
که هر که گفت ز گیسوی او پریشان گفت

خرد از ذوق نگه گرم تماشا بود است

خرد از ذوق نگه گرم تماشا بود است
این که جوینده و یابندهٔ هر موجود است
جلوهٔ پاک طلب از مه و خورشید گذر
زانکه هر جلوه درین دیر نگه آلود است

غلام زنده دلانم که عاشق سره اند

غلام زنده دلانم که عاشق سره اند
نه خانقاه نشینان که دل بکس ندهند
به آن دلی که برنگ آشنا و بیرنگ است
عیار مسجد و میخانه و صنم کده اند
نگاه از مه و پروین بلند تر دارند
که آشیان بگریبان کهکشان ننهند
برون ز انجمنی در میان انجمنی
بخلوت اند ولی آنچنان که با همه اند
بچشم کم منگر عاشقان صادق را
که این شکسته بهایان متاع قافله اند
به بندگان خط آزادگی رقم کردند

چنانکه شیخ و برهمن شبان بی رمه اند
پیاله گیر که می را حلال می گویند
حدیث اگرچه غریب است راویان ثقه اند

لاله این چمن آلودهٔ رنگ است هنوز

لاله این چمن آلودهٔ رنگ است هنوز
سپر از دست مینداز که جنگ است هنوز
فتنه ئی را که دو صد فتنه با آغوشش بود
دختری هست که در مهد فرنگ است هنوز
ای که آسوده نشینی لب ساحل بر خیز
که ترا کار بگرداب و نهنگ است هنوز
از سر تیشه گذشتن ز خردمندی نیست
ای بسا لعل که اندر دل سنگ است هنوز
باش تا پرده گشایم ز مقام دگری
چه دهم شرح نواها که بچنگ است هنوز
نقش پرداز جهان چون بجنونم نگریست
گفت ویرانه بسودای تو تنگ است هنوز

تکیه بر حجت و اعجاز و بیان نیز کنند

تکیه بر حجت و اعجاز و بیان نیز کنند
کار حق گاه به شمشیر و سنان نیز کنند
گاه باشد که ته خرقه زره می پوشند
عاشقان بندهٔ حال اندو چنان نیر کنند
چون جهان کهنه شود پاک بسوزند او را
و ز همان آب و گل ایجاد جهان نیر کنند
همه سرمایهٔ خود را به نگاهی بدهند
این چه قومی است که سودا بزیان نیر کنند
آنچه از موج هوا با پرکاهی کردند
عجبی نیست که با کوه گران نیر کنند
عشق مانند متاعی است به بازار حیات
گاه ارزان بفروشند و گران نیر کنند
تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ورنه
عشق کاری است که بی آه و فغان نیر کنند

چو موج مست خودی باش و سر بطوفان کش

چو موج مست خودی باش و سر بطوفان کش
ترا که گفت که بنشین و پا بدامان کش
بقصد صید پلنگ از چمن سرا برخیز
بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش
به مهر و ماه کمند گلو فشار انداز
ستاره ر از فلک گیر و در گریبان کش
گرفتم اینکه شراب خودی بسی تلخ است
بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

خضر وقت از خلوت دشت حجاز آید برون

خضر وقت از خلوت دشت حجاز آید برون
کاروان زین وادی دور و دراز آید برون
من به سیمای غلامان فر سلطان دیده ام
شعلۀ محمود از خاک ایاز آید برون
عمر ها در کعبه و بتخانه می نالد حیات
تا ز بزم عشق یک دانای راز آید برون

طرح نو می افکند اندر ضمیر کائنات
ناله ها کز سینهٔ اهل نیاز آید برون
چنگ را گیرید از دستم که کار از دست رفت
نغمه ام خون گشت و از رگهای ساز آید برون

ز سلطان کنم آرزوی نگاهی

ز سلطان کنم آرزوی نگاهی
مسلمانم از گل نسازم الهی
دل بی نیازی که در سینه دارم
گدارا دهد شیوهٔ پادشاهی
ز گردون فتد آنچه بر لالهٔ من
فرو ریزم او را به برگ گیاهی
چو پروین فرو ناید اندیشهٔ من
به دریوزهٔ پرتو مهر و ماهی
اگر آفتابی سوی من خرامد
به شوخي بگردانم او را ز راهی
به آن آب و تابی که فطرت ببخشد
درخشم چو برقی به ابر سیاهی
ره و رسم فرمانروایان شناسم

خران بر سر بام و یوسف بچاهی

با نشئه درویشی در ساز و دمادم زن

با نشئه درویشی در ساز و دمادم زن
چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن
گفتند جهان ما آیا بتو می سازد
گفتم که نمی سازد گفتند که برهم زن
در میکده ها دیدم شایسته حریفی نیست
با رستم دستان زن با مغبچه ها کم زن
ای لاله صحرائی تنها نتوانی سوخت
این داغ جگر تابی بر سینه آدم زن
تو سوز درون او ، تو گرمي خون او
باور نکنی چاکی در پیکر عالم زن
عقل است چراغ تو در راهگذاری نه
عشق است اياغ تو با بندۀ محرم زن
لخت دل پر خونی از دیده فرو ریزم
لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

هوس هنوز تماشا گر جهانداری است

هوس هنوز تماشا گر جهانداری است
دگر چه فتنه پس پرده های زنگاری است
زمان زمان شکند آنچه می تراشد عقل
بیا که عشق مسلمان و عقل زناری است
امیر قافله ئی سخت کوش و پیهم کوش
که در قبیلهٔ ما حیدری ز کراری است
تو چشم بستی و گفتی که این جهان خوابست
گشای چشم که این خواب خواب بیداری است
بخلوت انجمنی آفرین که فطرت عشق
یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است
تپید یک دم و کردند زیب فتراکش
خوشا نصیب غزالی که زخم او کاری است
بباغ و راغ گهر های نغمه می پاشم
گران متاع و چه ارزان ز کند بازاری است

فرشته گرچه برون از طلسم افلاک است

فرشته گرچه برون از طلسم افلاک است
نگاه او بتماشای این کف خاک است
گمان مبر که بیک شیوه عشق می بازند
قبا بدوش گل و لاله بی جنون چاک است
حدیث شوق ادا میتوان بخلوت دوست
به ناله ئی که ز آلایش نفس پاک است
توان گرفت ز چشم ستاره مردم را
خرد بدست تو شاهین تند و چالاک است
گشای چهره که آنکس که لن ترانی گفت
هنوز منتظر جلوهٔ کف خاک است
درین چمن که سرود است و این نوا ز کجاست
که غنچه سر بگریبان و گل عرقناک است

عرب که باز دهد محفل شبانه کجاست

عرب که باز دهد محفل شبانه کجاست
عجم که زنده کند رود عاشقانه کجاست
بزیر خرقۀ پیران سبوها چه خالی است
فغان که کس نشناسد می جوانه کجاست
درین چمنکده هر کس نشیمنی سازد
کسی که سازد و وا سوزد آشیانه کجاست
هزار قافله بیگانه وار دید و گذشت
دلي که دید به انداز محرمانه کجاست
چو موج خیز و به یم جاودانه می آویز
کرانه می طلبی ؟ بی خبر کرانه کجاست
بیا که در رگ تاک تو خون تازه دوید
دگر مگوی که آن بادۀ مغانه کجاست
بیک نورد فرو پیچ روزگاران را
ز دیر و زود گذشتی دگر زمانه کجاست

مانند صبا خیز و وزیدن دگر آموز

مانند صبا خیز و وزیدن دگر آموز
دامان گل و لاله کشیدن دگر آموز
اندر دلک غنچه خزیدن دگر آموز
موئینه به بر کردی و بی ذوق تپیدی
آنگونه تپیدی که بجائی نرسیدی
در انجمن شوق تپیدن دگر آموز
کافر دل آواره دگر باره به او بند
بر خویش گشا دیده و از غیر فروبند
دیدن دگر آموز و ندیدن دگر آموز
دم چیست پیام است شنیدی نشنیدی
در خاک تو یک جلوه عام است ندیدی
دیدن دگر آموز شنیدن دگر آموز
ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم
چون مرغ سرا لذت پرواز نداریم
ای مرغ سرا خیز و پریدن دگر آموز
تخت جم و دارا سر راهی نفروشند
این کوه گران است بکاهی نفروشند
با خون دل خویش خریدن دگر آموز
نالیدی و تقدیر همان است که بود است
آن حلقهٔ زنجیر همان است که بود است
نومید مشو ناله کشیدن دگر آموز
وا سوخته ئی یک شرر از داغ جگر گیر
یک چند بخود پیچ و نیستان همه در گیر
چون شعله بخاشاک دویدن دگر آموز

ای غنچه خوابیده چو نرگس نگران خیز

ای غنچه خوابیده چو نرگس نگران خیز
کاشانهٔ ما رفت بتاراج غمان خیز
از ناله مرغ چمن از بانگ اذان خیز
از گرمی هنگامه آتش نفسان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز
خورشید که پیرایه بسیمای سحر بست
آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت و جبل قافله ها رخت سفر بست
ای چشم جهان بین بتماشای جهان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز
خاور همه مانند غبار سر راهی است
یک ناله خاموش و اثر باخته آهی است

هر ذره این خاک گره خورده نگاهی است
از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز
دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست
دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست
بیگانهٔ آشوب و نهنگ است چه دریاست
از سینه چاکش صفت موج روان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز
این نکته گشاینده اسرار نهان است
ملک است تن خاکی و دین روح روان است
تن زنده و جان زنده ز ربط تن و جان است
با خرقه و سجاده و شمشیر و سنان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز
ناموس ازل را تو امینی تو امینی
دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بندهٔ خاکي تو زمانی تو زمینی
صهبای یقین در کش و از دیر گمان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز
فریاد از افرنگ و دلآویزی افرنگ
فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ
معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

جهان ما همه خاک است و پی سپر گردد

جهان ما همه خاک است و پی سپر گردد
ندانم اینکه نفسهای رفته بر گردد
شبی که گور غریبان نشیمن است او را
مه و ستاره ندارد چسان سحر گردد
دلی که تاب و تب لایزال می طلبد
کرا خبر که شود برق یا شرر گردد
نگاه شوق و خیال بلند و ذوق وجود
مترس ازین که همه خاک رهگذر گردد
چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ دوام
خدا ز کردهٔ خود شرمسار تر گردد

باز بر رفته و آینده نظر باید کرد

باز بر رفته و آینده نظر باید کرد
هله برخیز که اندیشه دگر باید کرد
عشق بر ناقهٔ ایام کشد محمل خویش
عاشقی ؟ راحله از شام و سحر باید کرد
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست
از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد
تو اگر ترک جهان کرده سر او داری
پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد
گفتمش در دل من لات و منات است بسی
گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد

خیال من به تماشای آسمان بود است

خیال من به تماشای آسمان بود است
بدوش ماه به آغوش کهکشان بود است
گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست
که هر ستاره جهان است یا جهان بود است
به چشم مور فرومایه آشکار آید
هزار نکته که از چشم ما نهان بود است
زمین به پشت خود الوند و بیستون دارد
غبار ماست که بر دوش او گران بود است
ز داغ لالۀ خونین پیاله می بینم
که این گسسته نفس صاحب فغان بود است

از نوا بر من قیامت رفت و کس آگاه نیست

از نوا بر من قیامت رفت و کس آگاه نیست
پیش محفل جز بم و زیر و مقام و راه نیست
در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند
ناتمام جاودانم کار من چون ماه نیست
لب فروبند از فغان در ساز با درد فراق

عشق تا آهی کشد از جذب خویش آگاه نیست
شعله ئی میباش و خاشاکی که پیش آید بسوز
خاکیان را در حریم زندگانی راه نیست
جره شاهینی بمرغان سرا صحبت مگیر
خیز و بال و پر گشا پرواز تو کوتاه نیست
کرم شب تاب است شاعر در شبستان وجود
در پر و بالش فروغی گاه هست و گاه نیست
در غزل اقبال احوال خودی را فاش گفت
زانکه این نو کافر از آئین دیر آگاه نیست

شراب میکدهٔ من نه یادگار جم است

شراب میکدهٔ من نه یادگار جم است
فشردهٔ جگر من به شیشهٔ عجم است
چو موج می تپد آدم به جستجوی وجود
هنوز تا به کمر در میانهٔ عدم است
بیا که مثل خلیل این طلسم در شکنیم
که جز تو هر چه درین دیر دیده ام صنم است
اگر به سینهٔ این کائنات در نروی
نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است

غلط خرامی ما نیز لذتي دارد
خوشم که منزل ما دور و راه خم بخم است
تغافلی که مرا رخصت تماشا داد
تغافل است به از التفات دمبدم است
مرا اگرچه به بتخانه پرورش دادند
چکید از لب من آنچه در دل حرم است

لاله صحرایم از طرف خیابانم برید

لاله صحرایم از طرف خیابانم برید
در هوای دشت و کهسار و بیابانم برید
روبهی آموختم از خویش دور افتاده ام
چاره پردازن به آغوش نیستانم برید
در میان سینه حرفی داشتم گم کرده ام
گرچه پیرم پیش ملای دبستانم برید
ساز خاموشم نوای دیگری دارم هنوز
آنکه بازم پرده گرداند پي آنم برید
در شب من آفتاب آن کهن داغی بس است
این چراغ زیر فانوس از شبستانم برید
من که رمز شهریاری با غلامان گفته ام

بندهٔ تقصیر وارم پیش سلطانم برید

سخن تازه زدم کس بسخن وا نرسید

سخن تازه زدم کس بسخن وا نرسید
جلوه خون گشت و نگاهی بتماشا نرسید
سنگ می باش و درین کارگه شیشه گذر
وای سنگی که صنم گشت و به مینا نرسید
کهنه را در شکن و باز به تعمیر خرام
هر که در ورطهٔ "لا" ماند به "الا" نرسید
ایخوش آن جوی تنک مایه که از ذوق خودی
در دل خاک فرو رفت و بدریا نرسید
از کلیمی سبق آموز که دانای فرنگ
جگر بحر شکافید و به سینا نرسید
عشق انداز تپیدن ز دل ما آموخت
شرر ماست که برجست و به پروانه رسید

عاشق آن نیست که لب گرم فغانی دارد

عاشق آن نیست که لب گرم فغانی دارد
عاشق آنست که بر کف دو جهانی دارد
عاشق آن است که تعمیر کند عالم خویش
در نسازد به جهانی که کرانی دارد
دل بیدار ندادند به دانای فرنگ
این قدر هست که چشم نگرانی دارد
عشق ناپید و خرد می گزدش صورت مار
گرچه در کاسهٔ زر لعل روانی دارد
درد من گیر که در میکدها پیدانیست
پیر مردی که می تند و جوانی دارد

درین چمن دل مرغان زمان زمان دگر است

درین چمن دل مرغان زمان زمان دگر است
بشاخ گل دگر است و به آشیان دگر است
بخود نگر گله های جهان چه میگوئی
اگر نگاه تو دیگر شود جهان دگر است
به هر زمانه اگر چشم تو نکو نگرد
طریق میکده و شیوۀ مغان دگر است
به میر قافله از من دعا رسان و بگوی
اگرچه راه همان است کاروان دگر است

ما از خدای گم شده ایم او بجستجوست

ما از خدای گم شده ایم او بجستجوست
چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست
گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش
گاهی درون سینه مرغان به های و هوست
در نرگس آرمید که بیند جمال ما
چندان کرشمه دان که نگاهش به گفتگوست
آهی سحر گهی که زند در فراق ما

بیرون و اندرون زبر و زیر و چار سوست
هنگامه بست از پی دیدار خاکئی
نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست
پنهان به ذره ذره و ناآشنا هنوز
پیدا چو ماهتاب و به آغوش کاخ و کوست
در خاکدان ما گهر زندگي گم است
این گوهری که گم شده مائیم یا که اوست

خواجه از خون رگ مزدور سازد لعل ناب

خواجه از خون رگ مزدور سازد لعل ناب
از جفای دهخدایان کشت دهقانان خراب
انقلاب!
انقلاب ای انقلاب
شیخ شهر از رشته تسبیح صد مؤمن بدام
کافران ساده دل را برهمن زنار تاب
انقلاب!
انقلاب ای انقلاب
میر و سلطان نرد باز و کعبتین شان دغل
جان محکومان ز تن بردند محکومان بخواب

انقلاب!
انقلاب ای انقلاب
واعظ اندر مسجد و فرزند او در مدرسه
آن به پیری کودکی این پیر در عهد شباب
انقلاب!
انقلاب ای انقلاب
ای مسلمانان فغان از فتنه های علم و فن
اهرمن اندر جهان ارزان و یزدان دیریاب
انقلاب!
انقلاب ای انقلاب
شوخی باطل نگر اندر کمین حق نشست
شپر از کوری شبیخونی زند بر آفتاب
انقلاب!
انقلاب ای انقلاب
در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند
مصطفی از کعبه هجرت کرده با ام الکتاب
انقلاب!
انقلاب ای انقلاب
من درون شیشه های عصر حاضر دیده ام
آنچنان زهری که از وی مار ها در پیچ و تاب
انقلاب!
انقلاب ای انقلاب
با ضعیفان گاه نیروی پلنگان می دهند
شعله ئی شاید برون آید ز فانوس حباب
انقلاب!
انقلاب ای انقلاب

گرچه می دانم که روزی بی نقاب آید برون

گرچه می دانم که روزی بی نقاب آید برون
تا نپنداری که جان از پیچ و تاب آید برون
ضربتی باید که جان خفته برخیزد ز خاک
ناله کی بی زخمه از تار رباب آید برون
تاک خویش از گریه های نیمشب سیراب دار
کز درون او شعاع آفتاب آید برون
ذرهٔ بی مایه ئی ترسم که ناپیدا شوی
پخته تر کن خویش را تا آفتاب آید برون
در گذر از خاک و خود را پیکر خاکی مگیر
چاک اگر در سینه ریزی ماهتاب آید برون
گر بروی تو حریم خویش را در بسته اند
سر بسنگ آستان زن لعل ناب آید برون

گشاده رو ز خوش و ناخوش زمانه گذر

گشاده رو ز خوش و ناخوش زمانه گذر
ز گلشن و قفس و دام و آشیانه گذر
گرفتم اینکه غریبی و ره شناس نئی
بکوی دوست بانداز محرمانه گذر
بهر نفس که بر آری جهان دگرگون کن
درین رباط کهن صورت زمانه گذر
اگر عنان تو جبریل و حور می گیرند
کرشمه بر دلشان ریز و دلبرانه گذر

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است
در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است

عشق ازین گنبد در بسته برون تاختن است
شیشهٔ ماه ز طاق فلک انداختن است
سلطنت نقد دل و دین ز کف انداختن است
به یکی داد جهان بردن و جان باختن است
حکمت و فلسفه را همت مردی باید
تیغ اندیشه بروی دو جهان آختن است
مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
از همین خاک جهان دگری ساختن است

برون زین گنبد در بسته پیدا کرده ام راهی

برون زین گنبد در بسته پیدا کرده ام راهی
که از اندیشه برتر می پرد آه سحر گاهی
تو ای شاهین نشیمن در چمن کردی از آن ترسم
هوای او ببال تو دهد پرواز کوتاهی
غباری گشته ئی آسوده نتوان زیستن اینجا
بباد صبحدم در پیچ و منشین بر سر راهی
ز جوی کهکشان بگذر ز نیل آسمان بگذر
ز منزل دل بمیرد گرچه باشد منزل ماهی
اگر زان برق بی پروا درون او تهی گردد

به چشمم کوه سینا می نیرزد با پرکاهی
چسان آداب محفل را نگه دارند و می سوزند
مپرس از ما شهیدان نگاه بر سر راهی
پس از من شعر من خوانند و دریابند و میگویند
جهانی را دگرگون کرد یک مرد خود آگاهی

گنهکار غیورم مزد بی خدمت نمی گیرم

گنهکار غیورم مزد بی خدمت نمی گیرم
از آن داغم که بر تقدیر او بستند تقصیرم
ز فیض عشق و مستی برده ام اندیشه را آنجا
که از دنباله چشم مهر عالمتاب میگیرم
من از صبح نخستین نقشبند موج و گردابم
چو بحر آسوده میگردد ز طوفان چاره برگیرم
جهان را پیش ازین صد بار آتش زیر پا کردم
سکون و عافیت را پاک می سوزد بم و زیرم
از آن پیش بتان رقصیدم و زنار بربستم
که شیخ شهر مرد باخدا گردد ز تکفیرم
زمانی رم کنند از من زمانی بامن آمیزند
درین صحرا نمی دانند صیادم که نخچیرم

دل بی سوز کم گیرد نصیب از صحبت مردی
مس تابیده ئی آور که گیرد در تو اکسیرم

جهان کورست و از آئینۀ دل غافل افتاد است

جهان کورست و از آئینۀ دل غافل افتاد است
ولی چشمی که بینا شد نگاهش بر دل افتاد است
شب تاریک و راه پیچ پیچ و بی یقین راهی
دلیل کاروان را مشکل اندر مشکل افتاد است
رقیب خام سودا مست و عاشق مست و قاصد مست
که حرف دلبران دارای چندین محمل افتاد است
یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد
چه تدبیر ای مسلمانان که کارم با دل افتاد است
گهی باشد که کار ناخدائی میکند طوفان
که از طغیان موجی کشتیم بر ساحل افتاد است
نمیدانم که داد این چشم بینا موج دریا را
گهر در سینۀ دریا خزف بر ساحل افتاد است
نصیبی نیست از سوز درونم مرز و بومم را
زدم اکسیر را بر خاک صحرا باطل افتاد است

اگر در دل جهانی تازه ئی داری برون آور
که افرنگ از جراحتهای پنهان بسمل افتاد است

نیابی در جهان یاری که داند دلنوازی را

نیابی در جهان یاری که داند دلنوازی را
بخود گم شو نگه دار آبروی عشق بازی را
من از کار آفرین داغم که با این ذوق پیدائي
ز ما پوشیده دارد شیوه های کار سازی را
کسی این معني نازک نداند جز ایاز اینجا
که مهر غزنوی افزون کند درد ایازی را
من آن علم و فراست با پر کاهی نمیگیرم
که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را
بهر نرخی که این کالا بگیری سود مند افتد
بزور بازوی حیدر بده ادراک رازی را
اگر یک قطره خون داری اگر مشت پری داری
بیا من با تو آموزم طریق شاهبازی را
اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی
دم شمشیر اندر سینه باید نی نوازی را

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست
واماندۀ راهی هست آوارۀ راهی نیست
آدم که ضمیر او نقش دو جهان ریزد
با لذت آهی هست بی لذت آهی نیست
هر چند که عشق او آوارۀ راهی کرد
داغی که جگر سوزد در سینۀ ماهی نیست
من چشم نه بردارم از روی نگارینش
آن مست تغافل را توفیق نگاهی نیست
اقبال قبا پوشد در کار جهان کوشد
دریاب که درویشی با دلق و کلاهی نیست

چو خورشید سحر پیدا نگاهی می توان کردن

چو خورشید سحر پیدا نگاهی می توان کردن
همین خاک سیه را جلوه گاهی میتوان کردن
نگاه خویش را از نوک سوزن تیز تر گردان
چو جوهر در دل آئینه راهی میتوان کردن
درین گلشن که بر مرغ چمن راه فغان تنگ است
بانداز گشود غنچه آهی می توان کردن
نه این عالم حجاب او را نه آن عالم نقاب او را
اگر تاب نظر داری نگاهی میتوان کردن
" تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی"
به پرواز آکه صید مهر و ماهی میتوان کردن

کشیدی باده ها در صحبت بیگانه پی در پی

کشیدی باده ها در صحبت بیگانه پی در پی
بنور دیگران افروختی پیمانه پی در پی
ز دست ساقی خاور دو جام ارغوان در کش
که از خاک تو خیزد نالۀ مستانه پی در پی
دلی کو از تب و تاب تمنا آشنا گردد

زند بر شعله خود را صورت پروانه پی در پی
ز اشک صبحگاهی زندگی را برگ و ساز آور
شود کشت تو ویران تا نریزی دانه پی در پی
بگردان جام و از هنگامه افرنگ کمتر گوی
هزاران کاروان بگذشت ازین ویرانه پی در پی

عشق اندر جستجو افتاد آدم حاصل است

عشق اندر جستجو افتاد آدم حاصل است
جلوهٔ او آشکار از پردهٔ آب و گل است
آفتاب و ماه و انجم میتوان دادن ز دست
در بهای آن کف خاکی که دارای دل است

بیا که خاوریان نقش تازه ئی بستند

بیا که خاوریان نقش تازه ئی بستند
دگر مرو بطواف بتی که بشکستند
چه جلوه ایست که دلها بلذت نگهی
ز خاک راه مثال شراره بر جستند
کجاست منزل تورانیان شهر آشوب
که سینه های خود از تیزی نفس خستند
تو هم بذوق خودی رس که صاحبان طریق
بریده از همه عالم بخویش پیوستند
بچشم مرده دلان کائنات زندانی است
دو جام باده کشیدند و از جهان رستند
غلام همت بیدار آن سوارانم
ستاره را به سنان سفته در گره بستند
فرشته را دگر آن فرصت سجود کجاست
که نوریان بتماشای خاکیان مستند

عشق را نازم که بودش را غم نابود نی

عشق را نازم که بودش را غم نابود نی
کفر او زنار دار حاضر و موجود نی
عشق اگر فرمان دهد از جان شیرین هم گذر
عشق محبوب است و مقصود است و جان مقصود نی
کافری را پخته تر سازد شکست سومنات
گرمی بتخانه بی هنگامهٔ محمود نی
مسجد و میخانه و دیر و کلیسا و کنشت
صد فسون از بهر دل بستند و دل خوشنود نی
نغمه پردازی ز جوی کوهسار آموختم
در گلستان بوده ام یک ناله درد آلود نی
پیش من آئی دم سردی دل گرمی بیار
جنبش اندر تست اندر نغمهٔ داؤد نی
عیب من کم جوی و از جامم عیار خویش گیر
لذت تلخاب من بی جان غم فرسود نی

بر دل بیتاب من ساقی می نابی زند

بر دل بیتاب من ساقی می نابی زند
کیمیا ساز است و اکسیری بسیمابی زند
من ندانم نور یا نار است اندر سینه ام
این قدر دانم بیاض او به مهتابی زند
بر دل من فطرت خاموش می آرد هجوم
ساز از ذوق نوا خود را به مضرابی زند
غم مخور نادان که گردون در بیابان کم آب
چشمه ها دارد که شبخونی به سیلابی زند
ایکه نوشم خورده ئی از تیزی نیشم مرنج
نیش هم باید که آدم را رگ خوابی زند

فروغ خاکیان از نوریان افزون شود روزی

فروغ خاکیان از نوریان افزون شود روزی
زمین از کوکب تقدیر ما گردون شود روزی
خیال ما که او را پرورش دادند طوفانها
ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی

یکی در معنی آدم نگر از من چه می پرسی
هنوز اندر طبیعت می خلد موزون شود روزی
چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
که یزدان را دل از تأثیر او پر خون شود روزی

ز رسم و راه شریعت نکرده ام تحقیق

ز رسم و راه شریعت نکرده ام تحقیق
جز اینکه منکر عشق است کافر و زندیق
مقام آدم خاکی نهاد دریا بند
مسافران حرم را خدا دهد توفیق
من از طریق نپرسم ، رفیق می جویم
که گفته اند نخستین رفیق و باز طریق
کند تلافی ذوق آنچنان حکیم فرنگ
فروغ باده فزون تر کند بجام عقیق
هزار بار نکو تر متاع بی بصری
ز دانشی که دل او را نمی کند تصدیق
به پیچ و تاب خرد گرچه لذت دگر است
یقین ساده دلان به ز نکته های دقیق
کلام و فلسفه از لوح دل فروشستم

ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق
ز آستانۀ سلطان کناره می گیرم
نه کافرم که پرستم خدای بی توفیق

از همه کس کناره گیر صحبت آشنا طلب

از همه کس کناره گیر صحبت آشنا طلب
هم ز خدا خودی طلب هم ز خودی خدا طلب
از خلش کرشمه ئی کار نمی شود تمام
عقل و دل و نگاه را جلوه جدا جدا طلب
عشق بسر کشیدن است شیشه کائنات را
جام جهان نما مجو دست جهان گشا طلب
راهروان برهنه پا راه تمام خار زار
تا به مقام خود رسی راحله از رضا طلب
چون بکمال میرسد فقر دلیل خسروی است
مسند کیقباد را در ته بوریا طلب
پیش نگر که زندگی راه بعالمی
از سر آنچه بود و رفت در گذر انتها طلب
ضربت روزگار اگر ناله چو نی دهد تو را
بادۀ من ز کف بنه چاره ز مومیا طلب

بینی جهان را خود را نبینی

بینی جهان را خود را نبینی
تا چند نادان غافل نشینی
نور قدیمی شب را بر افروز
دست کلیمی در آستینی
بیرون قدم نه از دور آفاق
تو پیش ازینی تو بیش ازینی
از مرگ ترسی ای زنده جاوید؟
مرگ است صیدی تو در کمینی
جانی که بخشد دیگر نگیرند
آدم بمیرد از بی یقینی
صورت گری را از من بیاموز
شاید که خود را باز آفرینی

من هیچ نمی ترسم از حادثهٔ شب ها

من هیچ نمی ترسم از حادثهٔ شب ها
شبها که سحر گردد از گردش کوکب ها
نشناخت مقام خویش افتاد بدام خویش
عشقی که نمودی خواست از شورش یارب ها
آهی که ز دل خیزد از بهر جگر سوزی است
در سینه شکن او را آلوده مکن لب ها
در میکده باقی نیست از ساقی فطرت خواه
آن می که نمی گنجد در شیشهٔ مشرب ها
آسوده نمی گردد آندل که گسست از دوست
با قرأت مسجد ها با دانش مکتب ها

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود
هزار چشم براه تو از ستاره گشود
چه گویمت که چه بودی چه کرده ئی چه شدی
که خون کند جگرم را ایازی محمود
تو آن نئی که مصلی ز کهکشان میکرد
شراب صوفی و شاعر تر از خویش ربود
فرنگ اگرچه ز افکار تو گره بگشاد
به جرعه دگری نشئه ترا افزود
سخن ز نامه و میزان دراز تر گفتی
به حیرتم که نبینی قیامت موجود
خوشا کسی که حرم را درون سینه شناخت
دمی تپید و گذشت از مقام گفت و شنود
از آن بمکتب و میخانه اعتبارم نیست
که سجده ئی نبرم بر در جبین فرسود

دیار شوق که درد آشناست خاک آنجا

دیار شوق که درد آشناست خاک آنجا
به ذره ذره توان دیده جان پاک آنجا
می مغانه ز مغ زادگان نمی گیرند
نگاه می شکند شیشه های تاک آنجا
به ضبط جوش جنون کوش در مقام نیاز
بهوش باش و مرو با قبای چاک آنجا

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست
پیش صاحب نظران حور و جنان چیزی نیست
هرچه از محکم و پاینده شناسی گذرد
کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفهٔ مشرقیان
همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست
از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر
که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست

در طریقی که بنوک مژه کاویدم من
منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

قلندران که به تسخیر آب و گل کوشند

قلندران که به تسخیر آب و گل کوشند
ز شاه باج ستانند و خرقه می پوشند
به جلوت اند و کمندی به مهر و مه پیچند
به خلوت اند و زمان و مکان در آغوشند
بروز بزم سراپا چو پرنیان و حریر
بروز رزم خود آگاه و تن فراموشند
نظام تازه بچرخ دو رنگ می بخشند
ستاره های کهن را جنازه بر دوشند
زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب
معاشران همه سر مست بادهٔ دوشند
بلب رسید مرا آن سخن که نتوان گفت
بحیرتم که فقیهان شهر خاموشند

دو دسته تیغم و گردون برهنه ساخت مرا

دو دسته تیغم و گردون برهنه ساخت مرا
فسان کشیده بروی زمانه آخت مرا
من آن جهان خیالم که فطرت ازلی
جهان بلبل و گل را شکست و ساخت مرا
می جوان که به پیمانه تو می ریزم
ز راوقی است که جام و سبو گداخت مرا
نفس به سینه گدازم که طایر حرمم
توان ز گرمی آواز من شناخت مرا
شکست کشتی ادراک مرشدان کهن
خوشا کسی که به دریا سفینه ساخت مرا

مثل شرر ذره را تن به تپیدن دهم

مثل شرر ذره را تن به تپیدن دهم
تن به تپیدن دهم بال پریدن دهم
سوز نوایم نگر ریزهٔ الماس را
قطرهٔ شبنم کنم خوی چکیدن دهم
چون ز مقام نمود نغمهٔ شیرین زنم
نیم شبان صبح را میل دمیدن دهم
یوسف گم گشته را باز گشودم نقاب
تا به تنک مایگان ذوق خریدن دهم
عشق شکیب آزما خاک ز خود رفته را
چشم تری داد و من لذت دیدن دهم

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی ها

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی ها
تو ای درد آشنا بیگانه شو از آشنائی ها
بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره سائی ها
بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی ها

محبت از جوانمردی بجائی میرسد روزی
که افتد از نگاهش کاروبار دلربائی ها
چنان پیش حریم او کشیدم نغمهٔ دردی
که دادم محرمان را لذت سوز جدائی ها
از آن بر خویش می بالم که چشم مشتری کور است
متاع عشق نافرسوده ماند از کم روائی ها
بیا بر لاله پا کوبیم و بیباکانه می نوشیم
که عاشق را بحل کردند خون پارسائی ها
برون آ از مسلمانان گریز اندر مسلمانی
مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی ها

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما

ای جوانان عجم جان من و جان شما
غوطه ها زد در ضمیر زندگی اندیشه ام
تا بدست آورده ام افکار پنهان شما
مهر و مه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت
ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تا سنانش تیز تر گردد فرو پیچیدمش
شعله ئی آشفته بود اندر بیابان شما

فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق
پارهٔ لعلی که دارم از بدخشان شما
میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
دیده ام از روزن دیوار زندان شما
حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

دم مرا صفت باد فرودین کردند

دم مرا صفت باد فرودین کردند
گیاه را ز سرشکم چو یاسمین کردند
نمود لالهٔ صحرا نشین ز خونابم
چنانکه بادهٔ لعلی به ساتگین کردند
بلند بال چنانم که بر سپهر برین
هزار بار مرا نوریان کمین کردند
فروغ آدم خاکی ز تازه کاریهاست
مه و ستاره کنند آنچه پیش ازین کردند
چراغ خویش بر افروختم که دست کلیم
درین زمانه نهان زیر آستین کردند
در آبسجده و یاری ز خسروان مطلب

که روز فقر نیاکان ما چنین کردند

گذر از آنکه ندیدست و جز خبر ندهد

گذر از آنکه ندیدست و جز خبر ندهد
سخن دراز کند لذت نظر ندهد
شنیده ام سخن شاعر و فقیه و حکیم
اگرچه نخل بلند است برگ و بر ندهد
تجلئی که برو پیر دیر می نازد
هزار شب دهد و تاب یک سحر ندهد
هم از خدا گله دارم که بر زبان نرسد
متاع دل برد و یوسفی به بر ندهد
نه در حرم نه به بتخانه یابم آن ساقی
که شعله شعله ببخشد شرر شرر ندهد

در این صحرا گذر افتاد شاید کاروانی را

در این صحرا گذر افتاد شاید کاروانی را
پس از مدت شنیدم نغمه های ساربانی را
اگر یک یوسف از زندان فرعونی برون آید
بغارت میتوان دادن متاع کاروانی را

ترا نادان امید غمگساریها ز افرنگ است

ترا نادان امید غمگساریها ز افرنگ است
دل شاهین نسوزد بهر آن مرغی که در چنگ است
پشیمان شو اگر لعلی ز میراث پدر خواهی
کجا عیش برون آوردن لعلی که در سنگ است
سخن از بود و نابود جهان با من چه میگوئی
من این دانم که من هستم ندانم این چه نیرنگ است
درین میخانه هر مینا ز بیم محتسب لرزد

مگر یک شیشهٔ عاشق که از وی لرزه بر سنگ است
خودی را پرده میگوئی بگو من با تو این گویم
مزن این پرده را چاکی که دامان نگه تنگ است
کهن شاخی که زیر سایه او پر بر آوردیي
چو برگش ریخت از وی آشیان برداشتن ننگ است
غزل آن گو که فطرت ساز خود را پرده گرداند
چه آید زان غزل خوانی که با فطرت هماهنگ است

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو
که نیرزد به جوی اینهمه دیرینه و نو
چون پرکاه که در رهگذر باد افتاد
رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو
زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است
ایکه در قافله ئی بی همه شو با همه رو
تو فروزنده تر از مهر منیر آمده ئی
آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
آن نگینی که تو با اهرمنان باخته ئی
هم به جبریل امینی نتوان کرد گرو

از تنک جامی ما میکده رسوا گردید
شیشه ئی گیر و حکیمانه بیاشام و برو

جهان رنگ و بو پیدا تو میگوئی که راز است این

جهان رنگ و بو پیدا تو میگوئی که راز است این
یکی خود را بتارش زن که تو مضراب و ساز است این
نگاه جلوه بدمست از صفای جلوه می لغزد
تو میگوئی حجابست این نقابست این مجاز است این
بیا در کش طناب پرده های نیلگونش را
که مثل شعله عریان بر نگاه پاکباز است این
مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر
مقام ذوق و شوقست این حریم سوز و ساز است این
زمانی گم کنم خود را زمانی گم کنم او را
زمانی هر دو را یابم چه رازست این چه رازست این

از داغ فراق او در دل چمنی دارم

از داغ فراق او در دل چمنی دارم
ای لالهٔ صحرائی با تو سخنی دارم
این آه جگر سوزی در خلوت صحرا به
لیکن چکنم کاری با انجمنی دارم

به نگاه آشنائی چو درون لاله دیدم

به نگاه آشنائی چو درون لاله دیدم
همه ذوق و شوق دیدم همه آه و ناله دیدم
به بلند و پست عالم تپش حیات پیدا
چه دمن چه تل چه صحرا رم این غزاله دیدم
نه به ماست زندگانی نه ز ما ست زندگانی
همه جاست زندگانی ز کجا ست زندگانی

این هم جهانی آن هم جهانی

این هم جهانی آن هم جهانی
این بیکرانی آن بیکرانی
هر دو خیالی هر دو گمانی
از شعلهٔ من موج دخانی
این یک دو آنی آن یک دو آنی
من جاودانی من جاودانی
این کم عیاری آن کم عیاری
من پاک جانی نقد روانی
اینجا مقامی آنجا مقامی
اینجا زمانی آنجا زمانی
اینجا چه کارم آنجا چه کارم
آهی فغانی آهی فغانی
این رهزن من آن رهزن من
اینجا زیانی آنجا زیانی
هر دو فروزم هر دو بسوزم
این آشیانی آن آشیانی

این هم جهانی آن هم جهانی

این هم جهانی آن هم جهانی
این بیکرانی آن بیکرانی
هر دو خیالی هر دو گمانی
از شعلهٔ من موج دخانی
این یک دو آنی آن یک دو آنی
من جاودانی من جاودانی
این کم عیاری آن کم عیاری
من پاک جانی نقد روانی
اینجا مقامی آنجا مقامی
اینجا زمانی آنجا زمانی
اینجا چه کارم آنجا چه کارم
آهی فغانی آهی فغانی
این رهزن من آن رهزن من
اینجا زیانی آنجا زیانی
هر دو فروزم هر دو بسوزم
این آشیانی آن آشیانی

بهار آمد نگه می غلطد اندر آتش لاله

بهار آمد نگه می غلطد اندر آتش لاله
هزاران ناله خیزد از دل پرکاله پرکاله
فشان یک جرعه بر خاک چمن از بادهٔ لعلی
که از بیم خزان بیگانه روید نرگس و لاله
جهان رنگ و بو دانی ولی دل چیست میدانی
مهی کز حلقهٔ آفاق سازد گرد خود هاله

صورت گری که پیکر روز و شب آفرید

صورت گری که پیکر روز و شب آفرید
از نقش این و آن بتماشای خود رسید
صوفی! برون ز بنگه تاریک پا بنه
فطرت متاع خویش به سوداگری کشید
صبح و ستاره و شفق و ماه و آفتاب
بی پرده جلوه ها به نگاهی توان خرید

باز این عالم دیرینه جوان می بایست

باز این عالم دیرینه جوان می بایست
برگ کاهش صفت کوه گران می بایست
کف خاکی که نگاه همه بین پیدا کرد
در ضمیرش جگر آلوده فغان می بایست
این مه و مهر کهن راه بجائی نبرند
انجم تازه به تعمیر جهان می بایست
هر نگاری که مرا پیش نظر می آید
خوش نگاریست ولی خوشتر از آن می بایست
گفت یزدان که چنین است و دگر هیچ مگو
گفت آدم که چنین است چنان می بایست

لاله این گلستان داغ تمنائی نداشت

لاله این گلستان داغ تمنائی نداشت
نرگس طناز او چشم تماشائی نداشت
خاک را موج نفس بود و دلی پیدا نبود
زندگانی کاروانی بود و کالائی نداشت
روزگار از های و هوی میکشان بیگانه ئی
باده در میناش بود و باده پیمائی نداشت
برق سینا شکوه سنج از بی زبانیهای شوق
هیچکس در وادی ایمن تقاضائی نداشت
عشق از فریاد ما هنگامه ها تعمیر کرد
ورنه این بزم خموشان هیچ غوغائی نداشت

ای لاله ای چراغ کهستان و باغ و راغ

ای لاله ای چراغ کهستان و باغ و راغ
در من نگر که میدهم از زندگی سراغ
ما رنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم
مائیم آنچه می رود اندر دل و دماغ
مستی ز باده میرسد و از ایاغ نیست
هر چند باده را نتوان خورد بي اياغ
داغی به سینه سوز که اندر شب وجود
خود را شناختن نتوان جز به این چراغ
ای موج شعله سینه بباد صبا گشای
شبنم مجو که میدهد از سوختن فراغ

من بندۀ آزادم عشق است امام من

من بندۀ آزادم عشق است امام من
عشق است امام من عقل است غلام من
هنگامۀ این محفل از گردش جام من
این کوکب شام من این ماه تمام من
جان در عدم آسودۀ بی ذوق تمنا بود

مستانه نوا ها زد در حلقه دام من

ای عالم رنگ و بو این صحبت ما تا چند

مرگست دوام تو عشق است دوام من

پیدا به ضمیرم او پنهان به ضمیرم او

این است مقام او دریاب مقام من

کم سخن غنچه که در پردهٔ دل رازی داشت

کم سخن غنچه که در پردهٔ دل رازی داشت

در هجوم گل و ریحان غم دم سازی داشت

محرمی خواست ز مرغ چمن و باد بهار

تکیه بر صحبت آن کرد که پروازی داشت

خود را کنم سجودی ، دیر و حرم نمانده

خود را کنم سجودی ، دیر و حرم نمانده
این در عرب نمانده آن در عجم نمانده
در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده
در ناله های مرغان آن زیر و بم نمانده
در کارگاه گیتی نقش نوی نبینم
شاید که نقش دیگر اندر عدم نمانده
سیاره های گردون بی ذوق انقلابي
شاید که روز و شب را توفیق رم نمانده
بی منزل آرمیدند پا از طلب کشیدند
شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده
یا در بیاض امکان یکبرگ ساده ئی نیست
یا خامۀ قضا را تاب رقم نمانده

گلشن راز جدید

به سواد دیدهٔ تو نظر آفریده ام من

به سواد دیدهٔ تو نظر آفریده ام من
به ضمیر تو جهانی دگر آفریده ام من
همه خاوران بخوابی که نهان ز چشم انجم
به سرود زندگانی سحر آفریده ام من

تمهید

ز جان خاور آن سوز کهن رفت

دمش واماند و جان او ز تن رفت
چو تصویری که بی تار نفس زیست
نمی داند که ذوق زندگی چیست
دلش از مدعا بیگانه گردید
نی او از نوا بیگانه گردید
به طرز دیگر از مقصود گفتم
جواب نامهٔ محمود گفتم
ز عهد شیخ تا این روزگاری
نزد مردی بجان ما شراری
کفن در بر بخاکی آرمیدیم
ولی یک فتنهٔ محشر ندیدیم
گذشت از پیش آن دانای تبریز
قیامتها که رست از کشت چنگیز
نگاهم انقلابی دیگری دید
طلوع آفتابی دیگری دید
گشودم از رخ معنی نقابی
بدست ذره دادم آفتابی
نپنداری که من بی باده مستم
مثال شاعران افسانه بستم
نبینی خیر از آن مرد فرو دست
که بر من تهمت شعر و سخن بست
بکوی دلبران کاری ندارم
دل زاری غم یاری ندارم
نه خاک من غبار رهگذاری
نه در خاکم دل بی اختیاری
به جبریل امین همداستانم

رقیب و قاصد و دربان ندانم
مرا با فقر سامان کلیم است
فر شاهنشهی زیر گلیم است
اگر خاکم به صحرائی نگنجم
اگر آبم به دریائي نگنجم
دل سنگ از زجاج من بلرزد
یم افکار من ساحل نورزد
نهان تقدیر ها در پردهٔ من
قیامت ها بغل پروردهٔ من
دمی در خویشتن خلوت گزیدم
جهانی لازوالی آفریدم
"مرا زین شاعری خود عار ناید
که در صد قرن یک عطار ناید"
بجانم رزم مرگ و زندگانی است
نگاهم بر حیات جاودانی است
ز جان خاک ترا بیگانه دیدم
به اندام تو جان خود دمیدم
از آن ناری که دارم داغ داغم
شب خود را بیفروز از چراغم
بخاک من دلی چون دانه کشتند
به لوح من خط دیگر نوشتند
مرا ذوق خودی چون انگبین است
چه گویم واردات من همین است
نخستین کیف او را آزمودم
دگر بر خاوران قسمت نمودم
اگر این نامه را جبریل خواند

چو گرد آن نور ناب از خود فشاند
بنالد از مقام و منزل خویش
به یزدان گوید از حال دل خویش
تجلی را چنان عریان نخواهم
نخواهم جز غم پنهان نخواهم
گذشم از وصال جاودانی
که بینم لذت آه و فغانی
مرا ناز و نیاز آدمی ده
به جان من گداز آدمی ده

سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه گویندش تفکر
کدامین فکر ما را شرط راه است
چرا گه طاعت و گاهی گناه است

جواب

درون سینهٔ آدم چه نور است
چه نور است این که غیب او حضور است
من او را ثابت سیار دیدم
من او را نور دیدم نار دیدم
گهی نازش ز برهان و دلیل است
گهی نورش ز جان جبرئیل است
چه نوری جان فروزی سینه تابی
نیرزد با شعاعش آفتابی
بخاک آلوده و پاک از مکان است
به بند روز و شب پاک از زمان است
شمار روزگارش از نفس نیست

چنین جوینده و یابنده کس نیست
گهی وامانده و ساحل مقامش
گهی دریای بی پایان بجامش
همین دریا همین چوب کلیم است
که از وی سینه دریا دو نیم است
غزالی مرغزارش آسمانی
خورد آبی ز جوی کهکشانی
زمین و آسمان او را مقامی
میان کاروان تنها خرامی
ز احوالش جهان ظلمت و نور
صدای صور و مرگ و جنت و حور
ازو ابلیس و آدم را نمودی
ازو ابلیس و آدم را گشودی
نگه از جلوهٔ او ناشکیب است
تجلی های او یزدان فریب است
به چشمی خلوت خود را ببیند
به چشمی جلوت خود را ببیند
اگر یک چشم بر بندد گناهی است
اگر با هر دو بیند شرط راهی است
ز جوی خویش بحری آفریند
گهر گردد به قعر خود نشیند
همان دم صورت دیگر پذیرد
شود غواص و خود را باز گیرد
درو هنگامه های بی خروش است
درو رنگ و صدا بی چشم و گوش است
درون شیشهٔ او روزگار است

ولی بر ما بتدریج آشکار است
حیات از وی بر اندازد کمندی
شود صیاد هر پست و بلندی
ازو خود را به بند خود در آرد
گلوی ماسوا را هم فشارد
دو عالم می شود روزی شکارش
فتد اندر کمند تابدارش
اگر این هر دو عالم را بگیری
همه آفاق میرد ، تو نمیری
منه پا در بیابان طلب سست
نخستین گیر آن عالم که در تست
اگر زیری ز خود گیری زبر شو
خدا خواهی بخود نزدیک تر شو
به تسخیر خود افتادی اگر طاق
ترا آسان شود تسخیر آفاق
خنک روزی که گیری این جهان را
شکافی سینه نه آسمان را
گذارد ماه پیش تو سجودی
برو پیچی کمند از موج دودی
درین دیر کهن آزاد باشي
بتان را بر مراد خود تراشی
بکف بردن جهان چار سو را
مقام نور و صوت و رنگ و بو را
فزونش کم کم او بیش کردن
دگرگون بر مراد خویش کردن
به رنج و راحت او دل نبستن

طلسم نه سپهر او شکستن
فرورفتن چو پیکان در ضمیرش
ندادن گندم خود با شعیرش
شکوه خسروی این است این است
همین ملک است کو توام بدین است
سؤال دوم
چه بحر است این که علمش ساحل آمد
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد
جواب
حیات پر نفس بحر روانی
شعور آگهي او را کرانی
چه دریائی که ژرف و موج داراست
هزاران کوه و صحرا بر کنار است
مپرس از موجهای بیقرارش
که هر موجش برون جست از کنارش
گذشت از بحر و صحرا را نمی داد
نگه را لذت کیف و کمی داد
هر آن چیزی که آید در حضورش
منور گردد از فیض شعورش
بخلوت مست و صحبت ناپذیر است
ولی هر شی ز نورش مستنیر است
نخستین می نماید مستنیرش
کند آخر به آئینی اسیرش
شعورش با جهان نزدیک تر کرد
جهان او را ز راز او خبر کرد
خرد بند نقاب از رخ گشودش

ولیکن نطق عریان تر نمودش
نگنجد اندرین دیر مکافات
جهان او را مقامی از مقامات
برون از خویش می بینی جهانرا
در و دشت و یم و صحرا و کان را
جهان رنگ و بو گلدستۀ ما
ز ما آزاد و هم وابستۀ ما
خودی او را بیک تار نگه بست
زمین و آسمان و مهر و مه بست
دل ما را به او پوشیده راهی است
که هر موجود ممنون نگاهی است
گر او را کس نبیند زار گردد
اگر بیند ، یم و کهسار گردد
جهان را فربهی از دیدن ما
نهالش رسته از بالیدن ما
حدیث ناظر و منظور رازی است
دل هر ذره در عرض نیازی است
ق
تو ای شاهد مرا مشهود گردان
ز فیض یک نظر موجود گردان
کمال ذات شی موجود بودن
برای شاهدی مشهود بودن
زوالش در حضور ما نبودن
منور از شعور ما نبودن
جهان غیر از تجلی های ما نیست
که بی ما جلوۀ نور و صدا نیست

تو هم از صحبتش یاری طلب کن
نگه را از خم و پیچش ادب کن
"یقین میدان که شیران شکاری
درین ره خواستند از مور یاری"
بیاری های او از خود خبر گیر
تو جبریل امینی بال و پر گیر
به بسیاری گشا چشم خرد را
که دریابی تماشای احد را
نصیبب خود ز بوی پیرهن گیر
به کنعان نکهت از مصر و یمن گیر
خودی صیاد و نخچیرش مه و مهر
اسیر بند تدبیرش مه و مهر
چو آتش خویش را اندر جهان زن
شبیخون بر مکان و لامکان زن

سؤال سوم

وصال ممکن و واجب بهم چیست؟
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

جواب

سه پهلو این جهان چون و چند است
خرد کیف و کم او را کمند است
جهان طوسی و اقلیدس است این
پی عقل زمین فرسا بس است این
زمانش هم مکانش اعتباری است
زمین و آسمانش اعتباری است
کمان را زه کن و آماج دریاب
ز حرفم نکتهٔ معراج دریاب

مجو مطلق درین دیر مکافات
که مطلق نیست جز نورالسموات
حقیقت لازوال و لامکان است
مگو دیگر که عالم بیکران است
کران او درون است و برون نیست
درونش پست ، بالا کم فزون نیست
درونش خالی از بالا و زیر است
ولی بیرون او وسعت پذیر است
ابد را عقل ما ناسازگار است
"یکی" از گیر و دار او هزار است
چو لنگ است او سکون را دوست دارد
نبیند مغز و دل بر پوست دارد
حقیقت را چو ما صد پاره کردیم
تمیز ثابت و سیاره کردیم
خرد در لامکان طرح مکان بست
چو زناری زمان را بر میان بست
زمان را در ضمیر خود ندیدم
مه و سال و شب و روز آفریدم
مه و سالت نمی ارزد بیک جو
بحرف "کم لبثتم" غوطه زن شو
بخود رس از سر هنگامه بر خیز
تو خود را در ضمیر خود فرو ریز
تن و جان را دو تا گفتن کلام است
تن و جان را دو تا دیدن حرام است
بجان پوشیده رمز کائنات است
بدن خالی ز احوال حیات است

عروس معنی از صورت حنا بست
نمود خویش را پیرایه ها بست
حقیقت روی خود را پرده باف است
که او را لذتی در انکشاف است
بدن را تا فرنگ از جان جدا دید
نگاهش ملک و دین را هم دو تا دید
کلیسا سبحهٔ پطرس شمارد
که او با حاکمی کاري ندارد
بکار حاکمي مکر و فنی بین
تن بیجان و جان بی تنی بین
خرد را با دل خود همسفر کن
یکی بر ملت ترکان نظر کن
به تقلید فرنگ از خود رمیدند
میان ملک و دین ربطی ندیدند
"یکی" را آنچنان صد پاره دیدیم
عدد بهر شمارش آفریدیم
کهن دیری که بینی مشت خاکست
دمی از سر گذشت ذات پاکست
حکیمان مرده را صورت نگارند
ید موسي دم عیسی ندارند
درین حکمت دلم چیزی ندید است
برای حکمت دیگر تپید است
من این گویم جهان در انقلابست
درونش زنده و در پیچ و تابست
ز اعداد و شمار خویش بگذر
یکی در خود نظر کن پیش بگذر

در آن عالم که جزو از کل فزون است
قیاس رازی و طوسی جنون است
زمانی با ارسطو آشنا باش
دمی با ساز بیکن هم نوا باش
و لیکن از مقامشان گذر کن
مشو گم اندرین منزل سفر کن
به آن عقلی که داند بیش و کم را
شناسد اندرون کان و یم را
جهان چند و چون زیر نگین کن
بگردون ماه و پروین را کمین کن
و لیکن حکمت دیگر بیاموز
رهان خود را از این مکر شب و روز
مقام تو برون از روزگار است
طلب کن آن یمین کو بی یسار است

سؤال چهارم

قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد
اگر معروف و عارف ذات پاکست
چه سودا در سر این مشت خاکست

جواب

خودی را زندگی ایجاد غیر است
فراق عارف و معروف خیر است
قدیم و محدث ما از شمار است
شمار ما طلسم روزگار است
دمادم دوش و فردا می شماریم
به هست و بود و باشد کار داریم

ازو خود را بریدن فطرت ماست
تپیدن نارسیدن فطرت ماست
نه ما را در فراق او عیاری
نه او را بی وصال ما قراری
نه او بی ما نه ، بی او چه حال است
فراق ما فراق اندر وصال است
جدائی خاک را بخشد نگاهی
دهد سرمایه کوهی بکاهی
جدائی عشق را آئینه دار است
جدائی عاشقان را سازگار است
اگر ما زنده ایم از دردمندی است
وگر پاینده ایم از دردمندی است
من و او چیست اسرار الهی است
من و او بر دوام ما گواهی است
بخلوت هم بجلوت نور ذات است
میان انجمن بودن حیات است
محبت دیده ور بی انجمن نیست
محبت خود نگر بی انجمن نیست
به بزم ما تجلی هاست بنگر
جهان ناپید و او پیداست بنگر
در و دیوار و شهر و کاخ و کو نیست
که اینجا هیچکس جز ما و او نیست
گهی خود را ز ما بیگانه سازد
گهی ما را چو سازی می نوازد
گهی از سنگ تصویرش تراشیم
گهی نادیده بر وی سجده پاشیم

گهی هر پردهٔ فطرت دریدیم
جمال یار بیباکانه دیدیم
چه سودا در سر این مشت خاکست
ازین سودا درونش تابناکست
چه خوش سودا که نالد از فراقش
و لیکن هم ببالد از فراقش
فراق او چنان صاحب نظر کرد
که شام خویش را بر خود سحر کرد
خودی را دردمند امتحان ساخت
غم دیرینه را عیش جوان ساخت
گهر ها سلک سلک از چشم تر برد
ز نخل ماتمی شیرین ثمر برد
خودی را تنگ در آغوش کردن
فنا را با بقا هم دوش کردن
محبت در گره بستن مقامات
محبت در گذشتن از نهایات
محبت ذوق انجامی ندارد
طلوع صبح او شامی ندارد
براهش چون خرد پیچ و خمی هست
جهانی در فروغ یکدمی هست
هزاران عالم افتد در ره ما
بپایان کی رسد جولانگه ما
مسافر جاودان زی جاودان میر
جهانی را که پیش آید فراگیر
به بحرش گم شدن انجام ما نیست
اگر او را تو در گیری فنا نیست

خودی اندر خودی گنجد محال است
خودی را عین خود بودن کمال است

سؤال پنجم

که من باشم مرا از من خبر کن
چه معنی دارد "اندر خود سفر کن"

جواب

خودی تعویذ حفظ کائنات است
نخستین پرتو ذاتش حیات است
حیات از خواب خوش بیدار گردد
درونش چون یکی بسیار گردد
نه او را بي نمود ما گشودی
نه ما را بي گشود او نمودی
ضمیرش بحر ناپیدا کناری
دل هر قطره موج بیقراری
سر و برگ شکیبائی ندارد
بجز افراد پیدائی ندارد
حیات آتش خودیها چون شررها
چو انجم ثابت و اندر سفر ها
ز خود نا رفته بیرون غیر بین است
میان انجمن خلوت نشین است
یکی بنگر بخود پیچیدن او
ز خاک پی سپر بالیدن او
نهان از دیده ها در های و هوئی
دمادم جستجوی رنگ و بوئی
ز سوز اندرون در جست و خیز است
به آئینی که با خود در ستیز است

جهان را از ستیز او نظامی
کف خاک از ستیز آئینه فامی
نریزد جز خودی از پرتو او
نخیزد جز گهر اندر زو او
خودی را پیکر خاکی حجاب است
طلوع او مثال آفتاب است
درون سینهٔ ما خاور او
فروغ خاک ما از جوهر او
تو میگوئی مرا از "من" خبر کن
چه معنی دارد "اندر خود سفرکن"؟
ترا گفتم که ربط جان و تن چیست
سفر در خود کن و بنگر که "من "چیست
سفر در خویش زادن بی اب و مام
ثریا را گرفتن از لب بام
ابد بردن بیک دم اضطرابی
تماشا بی شعاع آفتابی
ستردن نقش هر امید و بیمی
زدن چاکی به دریا چون کلیمی
شکستن این طلسم بحر و بر را
ز انگشتی شکافیدن قمر را
چنان باز آمدن از لامکانش
درون سینه او در کف جهانش
ولی این راز را گفتن محال است
که دیدن شیشه و گفتن سفال است
چه گویم از "من" و از توش و تابش
کند" انا عرضنا" بی نقابش

فلک را لرزه بر تن از فر او
زمان و هم مکان اندر بر او
نشیمن را دل آدم نهاد است
نصیب مشت خاکی او فتاد است
جدا از غیر و هم وابستهٔ غیر
گم اندر خویش و هم پیوستهٔ غیر
خیال اندر کف خاکی چسان است
که سیرش بی مکان و بی زمان است
بزندان است و آزاد است این چیست
کمند و صید و صیاد است این چیست
چراغی در میان سینهٔ تست
چه نور است این که در آئینهٔ تست
مشو غافل که تو او را امینی
چه نادانی که سوی خود نبینی
سؤال ششم
چه جزو است آنکه او از کل فزون است
طریق جستن آن جزو چون است
جواب
خودی ز اندازه های ما فزون است
خودی زان کل که تو بینی فزون است
ز گردون بار بار افتد که خیزد
به بحر روزگار افتد که خیزد
جز او در زیر گردون خود نگر کیست؟
به بی بالی چنان پرواز گر کیست؟
به ظلمت مانده و نوری در آغوش
برون از جنت و حوری در آغوش

به آن نطقی دل آویزی که دارد
ز قعر زندگی گوهر بر آرد
ضمیر زندگانی جاودانی است
بچشم ظاهرش بینی زمانی است
به تقدیرش مقام هست و بود است
نمود خویش و حفظ این نمود است
چه میپرسی چه گون است و چه گون نیست
که تقدیر از نهاد او برون نیست
چه گویم از چگون و بی چگونش
برون مجبور و مختار اندرونش
چنین فرمودهٔ سلطان بدر است
که ایمان در میان جبر و قدر است
تو هر مخلوق را مجبور گوئی
اسیر بند نزد و دور گوئی
ولی جان از دم جان آفرین است
به چندین جلوه ها خلوت نشین است
ز جبر او حدیثی در میان نیست
که جان بی فطرت آزاد جان نیست
شبیخون بر جهان کیف و کم زد
ز مجبوری به مختاری قدم زد
چو از خود گرد مجبوری فشاند
جهان خویش را چون ناقه راند
نگردد آسمان بی رخصت او
نتابد اختری بی شفقت او
کند بی پرده روزی مضمرش را
بچشم خویش بیند جوهرش را

قطار نوریان در رهگذار است
پی دیدار او در انتظار است
شراب افرشته از تاکش بگیرد
عیار خویش از خاکش بگیرد
چه پرسی از طریق جستجویش
فرو آرد مقام های و هویش
شب و روزی که داری بر ابد زن
فغان صبحگاهی بر خرد زن
خرد را از حواس آید متاعی
فغان از عشق می گیرد شعاعی
خرد جز را فغان کل را بگیرد
خرد میرد فغان هرگز نمیرد
خرد بهر ابد ظرفي ندارد
نفس چون سوزن ساعت شمارد
تراشد روز ها شب ها سحر ها
نگیرد شعله و چیند شرر ها
فغان عاشقان انجام کاریست
نهان در یکدم او روزگاریست
خودی تا ممکناتش وا نماید
گره از اندرون خود گشاید
از آن نوری که وا بیند نداری
تو او را فانی و آني شماری
از آن مرگی که میآید چه باک است
خودی چون پخته شد از مرگ پاک است
ز مرگ دیگری لرزد دل من
دل من جان من آب و گل من

ز کار عشق و مستی برفتادن
شرار خود به خاشاکی ندادن
بدست خود کفن بر خود بریدن
بچشم خویش مرگ خویش دیدن
ترا این مرگ هر دم در کمین است
بترس از وی که مرگ ما همین است
کند گور تو اندر پیکر تو
نکیر و منکر او در بر تو

سؤال هفتم

مسافر چون بود رهرو کدام است
کرا گویم که او مرد تمام است

جواب

اگرچه چشمی گشائی بر دل خویش
درون سینه بینی منزل خویش
سفر اندر حضر کردن چنین است
سفر از خود بخود کردن همین است
کسی اینجا نداند ما کجائیم
که در چشم مه و اختر نیائیم
مجو پایان که پایانی نداری
بپایان تا رسی جانی نداری
نه ما را پخته پنداری که خامیم
بهر منزل تمام و ناتمامیم
بپایان نارسیدن زندگانی است
سفر ما را حیات جاودانی است
ز ماهی تا به مه جولانگه ما
مکان و هم زمان گرد ره ما

بخود پیچیم و بیتاب نمودیم
که ما موجیم و از قعر وجودیم
دمادم خویش را اندر کمین باش
گریزان از گمان سوی یقین باش
تب و تاب محبت را فنا نیست
یقین و دید را نیز انتها نیست
کمال زندگی دیدار ذات است
طریقش رستن از بند جهات است
چنان با ذات حق خلوت گزینی
ترا او بیند و او را تو بینی
منور شو ز نور "من یرانی"
مژه برهم مزن تو خود نمانی
بخود محکم گذر اندر حضورش
مشو ناپید اندر بحر نورش
نصیب ذره کن آن اضطرابی
که تابد در حریم آفتابی
چنان در جلوه گاه یار میسوز
عیان خود را نهان او را برافروز
کسی کو دید عالم را امام است
من تو ناتمامیم او تمام است
اگر او را نیابی در طلب خیز
اگر یابی به دامانش در آویز
فقیه و شیخ و ملا را مده دست
مرو مانند ماهی غافل از شست
بکار ملک و دین او مرد راهی است
که ما کوریم و او صاحب نگاهی است

مثال آفتاب صبحگاهی
دمد از هر بن مویش نگاهی
فرنگ آئین جمهوری نهاد ست
رسن از گردن دیوی گشادست
نوا بی زخمه و سازی ندارد
ابی طیاره پروازی ندارد
ز باغش کشت ویرانی نکوتر
ز شهر او بیابانی نکوتر
چو رهزن کاروانی در تک و تاز
شکمها بهر نانی در تک و تاز
روان خوابید و تن بیدار گردید
هنر با دین و دانش خوار گردید
خرد جز کافری کافر گری نیست
فن افرنگ جز مردم دری نیست
گروهی را گروهی در کمین است
خدایش یار اگر کارش چنین است
ز من ده اهل مغرب را پیامی
که جمهور است تیغ بی نیامی
چه شمشیری که جانها می ستاند
تمیز مسلم و کافر نداند
نماند در غلاف خود زمانی
برد جان خود و جان جهانی
سؤال هشتم
کدامی نکته را نطق است اناالحق
چه گوئی هرزه بود آن ٓرمز مطلق
جواب

من از رمز اناالحق باز گویم
و گر با هند و ایران راز گویم
مغی در حلقهٔ دیر این سخن گفت
"حیات از خود فریبی خورد و من "گفت
خدا خفت و وجود ما ز خوابش
وجود ما نمود ما ز خوابش
مقام تحت وفوق و چار سو خواب
سکون و سیر و شوق و جستجو خواب
دل بیدار و عقل نکته بین خواب
گمان و فکر و تصدیق و یقین خواب
ترا این چشم بیداری بخواب است
ترا گفتار و کرداری بخواب است
چو او بیدار گردد دیگری نیست
متاع شوق را سوداگری نیست
فروغ دانش ما از قیاس است
قیاس ما ز تقدیر حواس است
قیاس ما ز تقدیر حواس است
چو حس دیگر شد این عالم دگر شد
سکون و سیر و کیف و کم دگر شد
توان گفتن جهان رنگ و بو نیست
زمین و آسمان و کاخ و کو نیست
توان گفتن که خوابی یا فسونی است
حجاب چهره آن بی چگونی است
توان گفتن همه نیرنگ هوش است
فریب پرده های چشم و گوش است
خودی از کائنات رنگ و بو نیست

حواس ما میان ما و او نیست
نگه را در حریمش نیست راهی
کنی خود را تماشا بی نگاهی
حساب روزش از دور فلک نیست
بخود بینی ظن و تخمین و شک نیست
اگر گوئی که "من" وهم و گمان است
نمودش چون نمود این و آن است
بگو با من که دارای گمان کیست
یکی در خود نگر آن بی نشان کیست
جهان پیدا و محتاج دلیلی
نمیآید به فکر جبرئیلی
خودی پنهان ز حجت بی نیاز است
یکی اندیش و دریاب این چه رازست
خودی را حق بدان باطل مپندار
خودی را کشت بی حاصل مپندار
خودی چون پخته گردد لازوالست
فراق عاشقان عین وصالست
شرر را تیز بالی میتوان داد
تپید لایزالی میتوان داد
دوام حق جزای کار او نیست
که او را این دوام از جستجو نیست
دوام آن به که جان مستعاری
شود از عشق و مستی پایداری
وجود کوهسار و دشت و در هیچ
جهان فانی خودی باقی دگر هیچ
دگر از شنکر و منصور کم گوی

خدا را هم براه خویشتن جوی
بخود گم بهر تحقیق خودی شو
انا الحق گوی و صدیق خودی شو

سؤال نهم

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

ته گردون مقام دلپذیر است
و لیکن مهر و ماهش زود میر است
بدوش شام نعش آفتابی
کواکب را کفن از ماهتابی
پرد کهسار چون ریگ روانی
دگرگون مي شود دریا بآنی
گلان را در کمین باد خزان است
متاع کاروان از بیم جان است
ز شبنم لاله را گوهر نماند
دمی ماند دمي دیگر نماند
نوا نشنیده در چنگی بمیرد
شرر ناجسته در سنگی بمیرد
مپرس از من ز عالمگیری مرگ
من و تو از نفس زنجیری مرگ

غزل

فنا را بادۂ هر جام کردند
چه بیدردانه او را عام کردند
تماشا گاه مرگ ناگهان را
جهان ماه و انجم نام کردند

اگر یک زره اش خوی رم آموخت
به افسون نگاهي رام کردند
قرار از ما چه میجوئی که ما را
اسیر گردش ایام کردند
خودی در سینهٔ چاکی نگهدار
ازین کوکب چراغ شام کردند
جهان یکسر مقام آفلین است
درین غربت سرا عرفان همین است
دل ما در تلاش باطلی نیست
نصیب ما غم بی حاصلی نیست
نگه دارند اینجا آرزو را
سرور ذوق و شوق جستجو را
خودی را لازوالی میتوان کرد
فراقی را وصالی میتوان کرد
چراغی از دم گرمی توان سوخت
به سوزن چاک گردون میتوان دوخت
خدای زنده بی ذوق سخن نیست
تجلی های او بی انجمن نیست
که برق جلوهٔ او بر جگر زد؟
که خورد آن باده و ساغر بسر زد
عیار حسن و خوبی از دل کیست؟
مه او در طواف منزل کیست؟
"الست" از خلوت نازی که برخاست
"بلی" از پردهٔ سازی که برخاست
چه آتش عشق در خاکی بر افروخت
هزاران پرده یک آواز ما سوخت

اگر مائیم گردان جام ساقی است
به بزمش گرمی هنگامه باقی است
مرا دل سوخت بر تنهائی او
کنم سامان بزم آرائی او
مثال دانه می کارم خودی را
برای او نگهدارم خودی را

خاتمه

تو شمشیری ز کام خود برون آ
برون آ ، از نیام خود برون آ
نقاب از ممکنات خویش برگیر
مه و خورشید و انجم را به برگیر
شب خود روشن از نور یقین کن
ید بیضا برون از آستین کن
کسی کو دیده را بر دل گشود است
شراری کشت و پروینی درود است
شراری جسته ئی گیر از درونم
که من مانند رومی گرم خونم
وگرنه آتش از تهذیب نوگیر
برون خود بیفروز ، اندرون میر

بندگی نامه

بسم الله الرحمن الرحیم
گفت با یزدان مه گیتی فروز
تاب من شب را کند مانند روز
یاد ایامی که بی لیل و نهار
خفته بودم در ضمیر روزگار
کوکبي اندر سواد من نبود
گردشي اندر نهاد من نبود
نی ز نورم دشت و در آئینه پوش
نی به دریا از جمال من خروش
آه زین نیرنگ و افسون وجود
وای زین تابانی و ذوق نمود
تافتن از آفتاب آموختم
خاکدانی مرده ئی افروختم
خاکدانی با فروغ و بی فراغ
چهرۀ او از غلامی داغ داغ
آدم او صورت ماهی به شست
آدمی یزدان کشی آدم پرست
تا اسیر آب و گل کردی مرا
از طواف او خجل کردی مرا
این جهان از نور جان آگاه نیست
این جهان شایان مهر و ماه نیست
در فضای نیلگون او را بهل

رشتهٔ ما نوریان از وی گسل
یا مرا از خدمت او واگذار
یا ز خاکش آدم دیگر بیار
چشم بیدارم کبود و کور به
ای خدا این خاکدان بی نور به
از غلامی دل بمیرد در بدن
از غلامی روح گردد بار تن
از غلامی ضعف پیری در شباب
از غلامی شیر غاب افکنده ناب
از غلامی بزم ملت فرد فرد
این و آن با این و آن اندر نبرد
آن یکی اندر سجود این در قیام
کاروبارش چون صلوة بی امام
در فتد هر فرد با فردی دگر
هر زمان هر فرد را دردی دگر
از غلامی مرد حق زنار بند
از غلامی گوهرش ناارجمند
شاخ او بی مهرگان عریان ز برگ
نیست اندر جان او جز بیم مرگ
کور ذوق و نیش را دانسته نوش
مرده ئی بی مرگ و نعش خود بدوش
آبروی زندگی در باخته
چون خران با کاه و جو در ساخته
ممکنش بنگر محال او نگر
رفت و بود ماه و سال او نگر
روزها در ماتم یکدیگرند

در خرام از ریگ ساعت کمترند
شوره بوم از نیش کژدم خار خار
مور او اژدر گز و عقرب شکار
صرصر او آتش دوزخ نژاد
زورق ابلیس را باد مراد
آتشی اندر هوا غلطیده ئی
شعله ئی در شعله ئی پیچیده ئی
آتشی از دود پیچان تلخ پوش
آتشی تندر غو و دریا خروش
در کنارش مارها اندر ستیز
مارها با کفچه های زهر ریز
شعله اش گیرنده چون کلب عقور
هولناک و زنده سوز و مرده نور
در چنین دشت بلا صد روزگار
خوشتر از محکومی یک دم شمار

موسیقی

مرگ ها اندر فنون بندگی
من چه گویم از فسون بندگی

نغمهٔ او خالی از نار حیات
همچو سیل افتد به دیوار حیات
چون دل او تیره سیمای غلام
پست چون طبعش نواهای غلام
از دل افسردهٔ او سوز رفت
ذوق فردا لذت امروز رفت
از نی او آشکارا راز او
مرگ یک شهر است اندر ساز او
ناتوان و زار می سازد ترا
از جهان بیزار می سازد ترا
چشم او را اشک پیهم سرمه ایست
تا توانی بر نوای او مایست
الحذر این نغمهٔ موت است و بس
نیستی در کسوت صوت است و بس
تشنه کامی ، این حرم بی زمزم است
در بم و زیرش هلاک آدم است
سوز دل از دل برد غم میدهد
زهر اندر ساغر جم می دهد
غم دو قسم است ای برادر گوش کن
شعلهٔ ما را چراغ هوش کن
یک غم است آن غم که آدم را خورد
آن غم دیگر که هر غم را خورد
آن غم دیگر که ما را همدم است
جان ما از صحبت او بی غم است
اندرو هنگامه های غرب و شرق
بحر و در وی جمله موجودات غرق

چون نشیمن می کند اندر دلی
دل ازو گردد یم بی ساحلی
بندگی از سر جان نا آگهی است
زان غم دیگر سرود او تهی است
من نمیگویم که آهنگش خطاست
بیوه زن را اینچنین شیون رواست
نغمه باید تند رو مانند سیل
تا برد از دل غمان را خیل خیل
نغمه می باید جنون پرورده ئي
آتشی در خون و دل حل کرده ئی
از نم او شعله پروردن توان
خامشی را جزو او کردن توان
می شناسی در سرود است آن مقام
"کاندرو بی حرف می روید کلام"
نغمۀ روشن چراغ فطرت است
معنی او نقشبند صورت است
اصل معنی را ندانم از کجاست
صورتش پیدا و با ما آشناست
نغمه گر معنی ندارد مرده ایست
سوز او از آتش افسرده ایست
راز معنی مرشد رومی گشود
فکر من بر آستانش در سجود
"معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند
مرد را بر نقش عاشق تر کند"

مطرب ما جلوهٔ معنی ندید
دل بصورت بست و از معنی رمید

مصوری

همچنان دیدم فن صورت گری
نی براهیمی درو نی آزری
"راهبی در حلقهٔ دام هوس
دلبری با طایری اندر قفس
خسروی پیش فقیری خرقه پوش
مرد کوهستانیی هیزم بدوش
نازنینی در ره بتخانه ئی
جوگئی در خلوت ویرانه ئی
پیرکی از درد پیری داغ داغ
آنکه اندر دست او گل شد چراغ
مطربی از نغمهٔ بیگانه مست
بلبلی نالید و تار او گسست
نوجواني از نگاهی خورده تیر
کودکي بر گردن بابای پیر"
می چکد از خامه ها مضمون موت
هر کجا افسانه و افسون موت
علم حاضر پیش آفل در سجود
شک بیفزود و یقین از دل ربود

بی یقین را لذت تحقیق نیست
بی یقین را قوت تخلیق نیست
بی یقین را رعشه ها اندر دل است
نقش نو آوردن او را مشکل است
از خودی دور است و رنجور است و بس
رهبر او ذوق جمهور است و بس
حسن را دریوزه از فطرت کند
رهزن و راه تهی دستی زند
حسن را از خود برون جستن خطاست
آنچه می بایست پیش ما کجاست
نقشگر خود را چو با فطرت سپرد
نقش او افکند و نقش خود سترد
یک زمان از خویشتن رنگی نزد
بر زجاج ما گهی سنگی نزد
فطرت اندر طیلسان هفت رنگ
مانده بر قرطاس او با پای لنگ
بی تپش پروانۀ کم سوز او
عکس فردا نیست در امروز او
از نگاهش رخنه در افلاک نیست
زانکه اندر سینه دل بیباک نیست
خاکسار و بی حضور و شرمگین
بی نصیب از صحبت روح الامین
فکر او نادار و بی ذوق ستیز
بانگ اسرافیل او بی رستخیز
خویش را آدم اگر خاکی شمرد
نور یزدان در ضمیر او بمرد

چون کلیمی شد برون از خویشتن
دست او تاریک و چوب او رسن
زندگی بی قوت اعجاز نیست
هر کسی داننده‌ٔ این راز نیست
آن هنرمندی که بر فطرت فزود
راز خود را بر نگاه ما گشود
گرچه بحر او ندارد احتیاج
میرسد از جوی ما او را خراج
چین رباید از بساط روزگار
هر نگاه از دست او گیرد عیار
حور او از حور جنت خوشتر است
منکر لات و مناتش کافر است
آفریند کائنات دیگری
قلب را بخشد حیات دیگری
بحر و موج خویش را بر خود زند
پیش ما موجش گهر می افکند
زان فراوانی که اندر جان اوست
هر تهی را پر نمودن شأن اوست
فطرت پاکش عیار خوب و زشت
صنعتش آئینه دار خوب و زشت
عین ابراهیم و عین آزر است
دست او هم بت شکن هم بتگر است
هر بنای کهنه را بر می کند
جمله موجودات را سوهان زند
در غلامی تن ز جان گردد تهی
از تن بی جان چه امید بهی

ذوق ایجاد و نمود از دل رود
آدمی از خویشتن غافل رود
جبرئیلی را اگر سازی غلام
بر فتد از گنبد آئینه فام
کیش او تقلید و کارش آزری ست
ندرت اندر مذهب او کافری ست
تازگیها وهم و شک افزایدش
کهنه و فرسوده خوش می آیدش
چشم او بر رفته از آینده کور
چون مجاور رزق او از خاک گور
گر هنر این است مرگ آرزوست
اندرونش زشت و بیرونش نکوست
طایر دانا نمیگردد اسیر
گرچه باشد دامی از تار حریر

مذهب غلامان

در غلامی عشق و مذهب را فراق
انگبین زندگانی بد مذاق
عاشقی ، توحید را بر دل زدن

وانگهی خود را بهر مشکل زدن
در غلامی عشق جز گفتار نیست
کار ما گفتار ما را یار نیست
کاروان شوق بی ذوق رحیل
بی یقین و بی سبیل و بی دلیل
دین و دانش را غلام ارزان دهد
تا بدن را زنده دارد جان دهد
گرچه بر لبهای او نام خداست
قبلهٔ او طاقت فرمانرواست
طاقتی نامش دروغ با فروغ
از بطون او نزاید جز دروغ
این صنم تا سجده اش کردی خداست
چون یکی اندر قیام آئی فناست
آن خدا نانی دهد جانی دهد
این خدا جانی برد نانی دهد
آن خدا یکتا ست این صد پاره ایست
آن همه را چاره این بیچاره ایست
آن خدا درمان آزار فراق
این خدا اندر کلام او نفاق
بنده را با خویشتن خوگر کند
چشم و گوش و هوش را کافر کند
چون بجان عبد خود راکب شود
جان به تن لیکن ز تن غایب شود
زنده و بیجان چه رازست این نگر
با تو گویم معنی رنگین نگر
مردن و هم زیستن ای نکته رس

این همه از اعتبارات است و بس
ماهیان را کوه و صحرا بی وجود
بهر مرغان قعر دریا بی وجود
مرد کر سوز نوا را مرده ئي
لذت صوت و صدا را مرده ئی
پیش چنگی مست و مسرور است کور
پیش رنگی زنده در گور است کور
روح با حق زنده و پاینده ایست
ورنه این را مرده آن را زنده ایست
آنکه حی لایموت آمد حق است
زیستن باحق حیات مطلق است
هر که بی حق زیست جز مردار نیست
گرچه کس در ماتم او زار نیست
از نگاهش دیدنی ها در حجاب
قلب او بی ذوق و شوق انقلاب
سوز مشتاقی به کردارش کجا
نور آفاقی به گفتارش کجا
مذهب او تنگ چون آفاق او
از عشا تاریک تر اشراق او
زندگی بار گران بر دوش او
مرگ او پروردۀ آغوش او
عشق را از صحبتش آزار ها
از دمش افسرده گردد نار ها
نزد آن کرمی که از گل بر نخاست
مهر و ماه و گنبد گردان کجاست
از غلامی ذوق دیداری مجوی

از غلامی جان بیداری مجوی
دیدهٔ او محنت دیدن نبرد
در جهان خورد و گران خوابید و مرد
حکمران بگشایدش بندی اگر
می نهد بر جان او بندی دگر
سازد آئینی گره اندر گره
گویدش می پوش ازین آئین زره
ریز پیز قهر و کین بنمایدش
بیم مرگ ناگهان افزایدش
تا غلام از خویش گردد ناامید
آرزو از سینه گردد ناپدید
گاه او را خلعت زیبا دهد
هم زمام کار در دستش نهد
مهره را شاطر ز کف بیرون جهاند
بیذق خود را به فرزینی رساند
نعمت امروز را شیداش کرد
تا به معنی منکر فرداش کرد
تن ستبر از مستی مهر ملوک
جان پاک از لاغری مانند دوک
گردد ار زار و زبون یک جان پاک
به که گردد قریهٔ تن ها هلاک
بند بر پا نیست بر جان و دل است
مشکل اندر مشکل اندر مشکل است

در فن تعمیر مردان آزاد

یک زمان با رفتگان صحبت گزین
صنعت آزاد مردان هم ببین
خیز و کار ایبک و سوری نگر
وا نما چشمی اگر داری جگر
خویش را از خود برون آورده اند
این چنین خود را تماشا کرده اند
سنگها با سنگها پیوسته اند
روزگاری را به آنی بسته اند
دیدن او پخته تر سازد ترا
در جهان دیگر اندازد ترا
نقش سوی نقشگر می آورد
از ضمیر او خبر می آورد
همت مردانه و طبع بلند
در دل سنگ این دو لعل ارجمند
سجده گاه کیست این از من مپرس
بی خبر روداد جان از تن مپرس
وای من از خویشتن اندر حجاب
از فرات زندگی ناخورده آب
وای من از بیخ و بن بر کنده ئی
از مقام خویش دور افکنده ئی

محکمی ها از یقین محکم است
وای من شاخ یقینم بی نم است
در من آن نیروی الا الله نیست
سجده ام شایان این درگاه نیست
یک نظر آن گوهر نابی نگر
تاج را در زیر مهتابی نگر
مرمرش ز آب روان گردنده تر
یک دم آنجا از ابد پاینده تر
عشق مردان سر خود را گفته است
سنگ را با نوک مژگان سفته است
عشق مردان پاک و رنگین چون بهشت
می گشاید نغمه ها از سنگ و خشت
عشق مردان نقد خوبان را عیار
حسن را هم پرده در هم پرده دار
همت او آنسوی گردون گذشت
از جهان چند و چون بیرون گذشت
زانکه در گفتن نیاید آنچه دید
از ضمیر خود نقابی بر کشید
از محبت جذبه ها گردد بلند
ارج می گیرد ازو ناارجمند
بی محبت زندگی ماتم همه
کاروبارش زشت و نامحکم همه
عشق صیقل می زند فرهنگ را
جوهر آئینه بخشد سنگ را
اهل دل را سینۀ سینا دهد
با هنرمندان ید بیضا دهد

پیش او هر ممکن و موجود مات
جمله عالم تلخ و او شاخ نبات
گرمی افکار ما از نار اوست
آفریدن جان دمیدن کار اوست
عشق مور و مرغ و آدم را بس است
"عشق تنها هر دو عالم را بس است"
دلبری بی قاهری جادوگری است
دلبری با قاهری پیغمبری است
هر دو را در کار ها آمیخت عشق
عالمی در عالمی انگیخت عشق